



دوسالی از مرگ بابا میگذره ...چقدر دیر وسخت گذشت ...هر روزش قدیک سال طول کشید همه می گفتن یک مدت بگذره قبولش برات راحت تر میشه اما نشدکه هیچ...سخت تر و غیرقابل تحمل ترم شد شاید اگه اوضاع زندگیم مثل قبل بود...یا لااقل کسیو داشتم...آه..... بازم خوبه مادرم تو سه سالگیم مرد و ازش هیچی یادم نمیداد چون واقعا تحمل یه مرگ دیگرو ندارم. بابا همه چیز من بود. حتی اسممو هم خودش انتخاب کرده بود...فریبا...میگفت وقتی بدنیا اومدی قیافه مظلومت همه رو فریب میداد، کسی نمیدونست چقدر شر و فضولی، نمیدونستن تو نیم وجبی خونمونو تو شیشه کرده بودی، شبها خواب و خوراک نداشتیم از دست تو...هر وقت اینا رو میگفت میخندید منم میخندیدم آخرشم میگفت الانم همینجوری هستی...شر و فضول...الان که سر قبرشم بازم باور نبودنش برام سخته دلم میخواد از فرزاد..برادرم..پیشش گلایه کنم که فقط اسمش برادره...بگم چقدر اذیتم میکنه...بگم همه ی پولامونو وقتی با دوستش شریک شد و به حرف حاج آقا صالح گوش نکرد و اونم سرش کلاه گذاشت و رفت آمریکا هدر داد..بگم همش دنبال پول یک شبست و هنوزم آدم نشده...بگم تا حرفی میزنم میزنه تو دهنمو میگه من بابا نیستم که به حرفات گوش کنم.....بگم شدم نوکر تو خونش تا اون با دوست دخترش بیاد و من ازشون پذیرایی کنم.....بگم من خستم...بگم منم ببرپیش خودت...اما به سنگ قبر واسمش که نگاه میکنم یاد قیافه خندونش میفتم دلم نمیداد ناراحتش کنم.فقط میتونم بگم دلم برات تنگ شده، نگران من نباش بابایی...خوبم...دروغ که شاخ و دم نداره..

از جام بلند شدم و به سمت خونه حرکت کردم تا قبل از تاریکی برسم حوصله دادو بیدادو کتک کاریو اصلا ندارم.

اینا کین دم در خونه؟ اه اه اه باز این دوستای قراضه ی فرزادن. این آدم بشو نیست... به درک...

داشتم از کنارشون رد میشدم که یکیشون با اون موهای ادیسونیش گفت

-به به سلام فریبا خانوم مشتاق دیدار

شیطونه میگه بزnm فکشو بیارم پایین پسره بزغاله(بی ادب) وجدان جان خو حقشه مگه دروغ میگم جان ما این ریششو نگاه بعد بگو دروغ میگی (آخه هرآنچه که عیان است چه حاجت به بیان است؟) همین یه وجدان ضرب المثل گو کم داشتیم. خوبه حالا بلند نگفتم بهش جوش میاری. همینجوری که خود درگیری داشتم با یک اخم وحشتناک از کنارش رد شدم نگاهش نکردم پسره پررو...! یکبیری... حالا یه سمند داره فکر کرده خودمو براش حلقه آویز میکنم پسره لندهور (باز شروع کردی که) خيله خوب بابا.

حالایکی بیاد نیش این دوستاشو ببنده دندوناشون ریخت...!! والا..

تا رفتم داخل خونه از پشت در دادزد جواب سلام واجبه ها بعدم همه زدن زیر خنده بعدم ادامه داد: اما عیب نداره جبران میکنی کوچولو...

جــان؟؟؟

بیا ببین... بعد میگی ادب داشته باش! برم بزnm فکشو بیارم پایین؟ این تیزی من کجاست؟... بچه پررو... خاک برسر (فریــبا) داشتم خودمو کنترل میکردم که نرم بزnm تو حلق یارو که خوردم به یه چیز سفت.. سفت نه ها ســفــت!! کلا بینیم داغون شد. سرمو آوردم بالا پول عمل بینیمو از طرف بگیرم...

-مگه کوری؟ چش نداری من به این گندگی رو ببینی؟ تا حالا کدوم قبرستونی بودی؟ ها؟

چنان داد زد که خشک شدم سرجام... روانی.... {اهم اهم!!!... وجدان کجاشدی؟! بله مثل اینکه این وجدان منم قدرت درک پیدا کرد گیرنداد! آفرین (قربون شما)} خودمو جمع وجور کردم بعدم صدامو بلند کردم مثل خودش

-اصلا آره قبرستون بودم به تو چه؟ ولی حیف شد، چون قبر تو پیدا نکردم برگشتم

دستشو آورد بالا که بزنه تو گوشم، سریع چشممو بستم اما نزد! چشممو باز کردم دیدم باقیافه ترسناک دستشو همونجوری مشت کرده که مثلا داره خودشو کنترل میکنه نزنه خمیرم کنه!

-خیلی زبونت دراز شده تو آدم بشو نیستی، خودم برات قیچیش میکنم. حالا مگمشو برو تو فعلا وقت ندارم دوستام منتظرن شبم قرمه سبزی درست کن شاهین دوست داره.

پسره بی ادب فقط هیکل گنده کرده...

اشک تو چشمام جمع شد، حق نداره با من اینجوری حرف بزنه....

جلوی دهنمو گرفتم.... من هیچوقت جلوی کسی که ارزششو نداره گریه نمیکنم..بدو رفتم تو خونه اونم رفت... تازه اشکام راه خودشونو پیدا کردن یک گوشه نشستمو گریه کردم....

یک ربع شد... نیم ساعت شد.... حالام یکی نیست بیاد مارو دلداري بده بلند شیم..ه—وی وجدان کوچایی پس؟(ببین عزیزم اینکار خارج از وظایف منه.در ضمن بی ادب هوی چیه؟)جان؟خارج از وظایفته؟ لاله الا... اصلا خودم به خودم دلداري میدم تا چشت درآد(بی ادب)فقط همینو بلده حیف نون ()نمیخواه بگی خودم میگم بی ادب.هه هه هه.

حالا دلداريو داشته باش :فریبا ج—ونم ...عزیزم ..(کم نوشابه باز کن واسه خودت)این الان جزو وظایف بود؟(آره)!!!پاشو گریه نکن اصلا این یارو ارزش گریه های ترو نداره الکی چشاتو واسش خراب نکن حیف این چشمای قشنگت نیست؟خود خدا سوسکش میکنه غصه نخ—ور پاشو بشور دست و صورتتو ارزش نداره.پاشو..پاشو— دیگه تا نزدمت.(خود درگیر)پیام بازرگانی.

حالا حالم بهتر شد راست میگم که واقعا ارزش نداره...بی ارزش...بلند شدم لباسامو عوض کردم دست و صورتمو شستم....کاش لااقل یه دوست میداشتم...هی...همشون به خاطر این داداش مفت خورم ازم فراری بود میترسیدن ازم! انگار من لولو خرخره ام!!!!البته حقم داشتن.یجورایی

رفتم تو آشپزخونهخوب حالا چی بپزم؟

راستی اون لندهور گفت(فریبا باادب باش خیر سرت داداشته.بزرگی نشانه ادب است..)خیله خوب بابابیا پایین ازبالای اون منبر....

اون غول بیابونی گفت خوبه؟(نخیر)دیوانه گفت(نخیر)خنک گفت(نخیر)منگل گفت(فریبا)باشه بابا چرامیزنی اون برادر ب—وق گفت(...ببین دیگه این نهایتشه)باشه به از هیچیه)اینقدر حرف زد نفهمیدم چی داشتم میگفتم.....

آها اون برادر ب—وق گفت قرمه سبزی بپز شاهین خوشش میاد!ج—ان؟؟دیگه چی؟شاهین خر کیه اصلا؟(فریبا جان عزیزم تو کی میخوای با ادب بشی؟من چه گناهی کردم وجدان تو شدم؟)باشه ببخشیدحالا،آغوره نگیر،دلم خون شد... شاهین کیه دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟یکم فکر کردم...آههان اون بزغاله رو میگه(تو آدم بشو نیستی)!

به منچه که دوست داره مگه من نوکرشم؟زنشم؟خواهرشم؟مادرش م؟عمشم؟خالشم؟زن داییشم؟زن عموشم؟همسایشونم؟..(بسه دیگه)اعصاب نداریاانیستم هیچ کدوم نیستم پس کیم؟(خواهر دوستش)اووو کی بره این همه راهو...نمیخوام.....درست نمیکنم....کوفت بخورن

(اهم اهم) چیه؟ چی میگی باز؟ منکه چیز بدی نگفتم! (نمیخواهی غذا درست کنی؟) — (به من ربطی نداره ها ولی اونو که میشناسی دادو بیداد راه میندازه) مهم نیست (میزنتتا) بازم مهم نیست کار همیششه (جلوی دوستاش)ها؟! غلط کرده... دوباره فکر کردم...

اما ارزش آبروریزی نداره. دلم نمیخواد جلوشون کوچیک بشم این چیزا حالیش که نمیشه! سرمو آوردم بالا: ولی خدا یادت باشه ها من راضی نیستم...

پاشدم غذا رو با بی میلی درست کردم... خونه رو هم تمیز کردم... داشتم تلویزیون نگاه میکردم که صداشون اومد که برگشته بودن سریع بلند شدم رفتم لباس پوشیدم اومدم تو حال عین بز سرمو انداختم پایین که برم تو آشپزخونه (یک بلانسبتم بگی بدنیستا!) بله بله بلانسبت شما...

شاهین تامنو دید سلام کرد، منم یه ایــــــــش بهش کردم تو آشپزخونه که چند لحظه بعد فرزاد با اخم اومد -چرا جوابشو ندادی؟ مگه تو زیون نداری؟ جلوی من که خوب بلبل زبونی میکنی جایی که باید دهننتو باز کنی لال میشی

-دلم نمیخواد، حالم از قیافه همه دوستات بهم میخوره پسره پررو اصلا با اجازه کی به من سلام داد؟ چرا میاریشن خونه؟ خجالت بکش

اومد طرفم که بزنتم که یکی صداس کرد یک چشم غره بهم رفت و غذا هارو برداشت ورفت...

-بعدم به حسابت میرسم

-به حاج آقا صالح میگم

(همون دوست بابات دیگه؟) آره

یه نگاهی بهم کرد که آب دهنمو قورت دادم.

-به درک

رفت. پررو..... تا 12 شب کنگر خورده بودنو لنگر انداخته بودن شیطونه میگفت برم پرتشون کنم بیرون خوابم میـــــــــــــاد. برم کچلشون کنم؟ موچین بردارم سیبیلوریش بزباشونو بکنم دلم خنک شه؟؟؟؟....

نه مثل اینکه دارن میرن... خداروشکر. رفتن تو حیاط، فرزادم باهاشون رفت. منم داشتم میرفتم تو اتاقم که فرزاد اومد داخل ...

حتما الان عین برج زهرماره میخواد دعوا راه بندازه و دادو قال کنه. به جان خودم الان حالشو ندارم بذار واسه فردا.. یه نگاه بهش کردم دیدم اووو نیشش تا بناگوشش بازه !!!!! باز معلوم نیست چه غلطی میخواد بکنه از الان سنگول میزنه؟! بیخیال از کنارش رد شدم که گفت

_وایسا

اینقدر محکم گفت که ناخود آگاه واستادم.

_خوابم میاد

_کارت دارم

ای بابا اگه گذاشتن ما بخوابیم.

_بذارش واسه فردا. خستم.

_نخیر الان

دیگه عصبانی شدم آمپر رفت بالا

_فکر کردی من مثل تو بیکار بودم ول میگشتم یا با دوستای خل تر از خودم بودم که الان حالشو داشته باشم که به حرفای تو گوش کنم. خوابم میاد میفهمی؟ هیچ علاقه ای هم به شنیدن حرفای مفت توندارم. برو رد کارت...

خودمو واسه یه دعوای حسابی آماده کرده بودم. ولی باکمال تعجب دیدم اومد دستم و گرفت لبخند زد و گفت

_به خاطر شام ممنون حقا که دست پختن حرف نداره. ولی کارم خیلی مهمه. به نفعته. یه خبر خوبه!!!!!!

یعنی چشمام داشت میفتاد بیرون از تو کاشش!!!!!! بلا به دور!! جل الخالق. به جان خودم اینو چیز خورش کردن. زده به سرش. اصلا شاید فرزند نیست تغییر قیافه داده. با ترس دستمو از تو دستش کشیدم و گفتم

_خوبی؟

ترس و تعجبمو که دید خندید .

_از این بهتر نمیشم. بیا بشین

دیگه رسماً لال شدم مثل بچه آدم رفتم نشستم ببینم چی میخواد بلغور کنه. (عزیزم یکبار فقط یکبار با ادب باش ببینم بلدی دلم خوش باشه!)

آخه اونجوری تو بیکار میشی عزیزم، من راضی نیستم! (تو نگران منی؟ نه واقعا تونگران منی اینقدر منو حرص میدی؟! با شنیدن صدایش دست از سر وجدانم برداشتم.

_ببین میدونی که چقدر وضعمون خرابه اون اشکان نامرد رفته آمریکا و دیگه دستمون بهش نمیرسه منم که درسته لیسانس کامپیوتر دارم اما به این آسونیا کار برام پیدا نمیشه اگرم باشه خیلی سخته صبح تا شب بخاطر یک حقوق بخورو نمیر که بزور خرج خورد و خوراکمون بشه باید سگ دو بزنم.

_خوب اینارو که خودمم میدونم. خبر خوبش کجاشه؟

_اما ما شانس در خونمونو زده.

حوصلم از حرفاش سررفته بود داشتم خمیازه میکشیدم که وسطش یهو گفت

_شاهین از تو خاستگاری کرد.

در همون حالت موندم. این چی گفت الان؟ بزغاله چیکار کرده؟.... تو چشمات نگاه کردم و گفتم

_چی؟ چیکار کرده؟

_میدونم هول کردی من خودمم شاخ در آوردم آخه شاهین با این موقعیت و خونواده پولدار و شغل و ماشین این همه

دختر براش ریخته اونوقت بیاد تویه دختر 18 ساله که تازه میخواد کنکور بده با این وضعو بگیره. درسته قیافت خوبه

ولی از تو بهترم براش هست!

همینجور داشت چرت و پرت میگفت برای خودش!!!

_غلط کرده

باتعجب برگشت سمتمو به صورت سرخ از عصبانیت نگاه کرد. کم کم اخماش رفت تو هم مثل قبلا شد...هه...

میخواست منو خر کنه!

_مگه عقل تو سرت نیست؟ منظورت چیه از این حرف؟

_من حالم از این بزغاله بهم میخوره دو دقیقه هم نمیتونم تحملش کنم میبینمش حالت تهوع بهم دست

میده.. کهیر میزنم... بعد پیام زنش بشم؟ عمرا! امکان نداره. من اگه صدساله قرار باشه توخونه بمونم و آخرشم با یه پسر

کورو کچل ازدواج کنم بهتر از اینه که زن اون پسر ه-ی-ز بشم.

همینطور که حرف میزد عصبانی تر میشد... به سمتم حمله کرد.... یکی محکم زد تو گوشم که گرمی خونو از کنار لبم

احساس کردم.

_تو غلط کردی مگه دست خودته؟ حیف فردا با خانوادش میخواد بیاد ببینت و گرنه بهت نشون میدادم اینجا نباید

حرف اضافه بزنی. فکر کردی من پول مفت دارم بریزم تو شیکم تو؟ اصلا تو قرار نیست جواب بدی من خودم بهشون

جواب دادم همه چی تموم شده است حرف اضافیم نمیزنی حالام گمشو تو اتاقت چشمم بهت نیوفته.

به سمت اتاقم رفتم درو قفل کردم و از پشت در داد زدم.

_من زنش نمی_____شم

از پشت محکم به در زد که سخته کردم.

_اگه راست میگی باز کن این درو تا حالت کنم. آخه احمق تا حالا شم اگه شاهین نبود که از گشنگی مرده بودیم. هیچ راهی نداری. حاج صالحم رفته مکه دستت بهش نمیرسه تا بیاد از ماه عسلم برگشتی. بعدم خندید و رفت...

وسط اتاق نشستمو زانو هامو بغل کردم. گریه میکردم مثل همیشه بی صدا.. حالا چیکار کنم؟ کجا برم؟ من نمیخوام بدبخت بشم... اگه زنش بشم بدبخت میشم میدونم. من ازش متنفرم... فکرشم منو دیوانه میکنه... چرا همچین پیشنهادی داده؟ منکه بهش نگاهم نمیکنم!! شایدم میخواد بخاطر همین بی محلیام انتقام بگیره... پولدار هست که باشه دلیل نمیشه... امکان نداره... حاضرم بمیرم... به فکر خودکشی افتادم (کار درستی نیست اشتباه نکن) دهنتمو ببند... دیگه ساکت شد. رفتم بیرون برق خاموش بود معلوم نیست چقدر گذشته که گریه میکردم... تیغ برداشتم رفتم تو اتاقم رو تخت نشتم دوباره زانو هامو تو شکمم جمع کردم... تیغو گذاشتم رو دستم... تا میخواستم محکم فشارش بدم چهره ی بابا اومد تو نظرم که میگفت:

_عمر آدمای دست خودشون نیست. خدا بهشون داده خودشم باید بگیره اونا حق ندارن تو کار خدا دخالت کنن. اونا بییم که خودکشی میکنن فکر کردن اونا دنیا واسشون پختن؟ گناه کبیرست. صدبارم پشیمون بشن برگشتی درکار نیست بدترین حالت تو این دنیا بهتر از بهترین حالت تو جهنمه.

دستم شل شد تیغ از توش افتاد... من اهلش نبودم... نمیتونم... از خدا میترسم... یکم دستمو بریده بود اما سطحی. بابا راست میگفت من نباید تسلیم میشدم. من هنوزم ایمان دارم خدا رو دارم نباید ناراحتش کنم.

بلند شدم دستمو شستمو روشو چسب زخم زدم. خب حالا چیکار کنم؟.. با اون پسر از دواج نمیکنم.. عمرا... پس اینجا هم نمیتونم بمونم چون هیچکس از من حمایت نمیکنه...

تنها یک راه برام مونده بود... فرار... اما کجا؟ کجا؟ کجا؟.. یاد حاج مرتضی افتادم... آره... یکی دیگه از دوستای بابا بود تو مشهد.. عمرا اگه فرزند فکرشم میکرد پیرمرد خوبی بود تو حرم خدمت میکرد ازش کمک میخواستم... همه چیزو بهش میگفتم... حتما کمکم میکرد. خوشحال شدم. امیدوار شدم. خدایا ممنونم ازت... تو پیشم باش... مهم نیست اگه هیچکی نباشه...

سریع وسایلامو جمع کردم و روی یه برگه نوشتم "فرزاد من دارم واسه همیشه میرم. دنبالم نگرد چون نمیتونی پیدام کنی. هیچوقت نمیبخشمت چون برام برادری نکردی. امیدوارم بابا و خدا ببخشنت. خواهرت فریبا"

از خونه زدم بیرون... یعنی دلم واسش تنگ میشه؟ عمرا. هر جا برم بهتر از اونجاست.

هوا هنوز تاریک بود... کوچه ترسناک بود... یکدفعه یه صدایی از پشت سرم شنیدم... قدمامو تند تر کردم... یه نفر بود بیشتر دقت کردم بابا همیشه میگفت گوشای تیزی دارم مثل اینکه دو نفر بودن... از ترس نفس نفس میزدم... اونا منو بامن قدماشون تند شده بود... بالاخره یکیشون گفت

_کجا میری خانوم کوچولو؟ ما که کاریت نداریم وایسا یکم باهم اختلاط کنیم

بعد دوتایی خندیدن. صداشون یجوری بود!! انگار معتاد بودن... حالت عادی نداشتن... یکدفعه شروع کردم به دویدن.... رفتم تو یک کوچه وای ای این که بن بسته.... لعنتی....

خداجون حالا چیکار کنم خواستم که برگردم اما دیگه دیر شده بود. دوتاشون وارد کوچه شده بودن نگاهشون کردم که اگه خیلی لاغر مردنی وبی حالن بزنم ناکارشون کنم دربرم

آخه قبلنا یکم کلاس کاراته رفته بودم اما بعد فوت بابا ولش کردم. سرمو آوردم بالا دیدم..... واولیلا.. دوتا هرکول جلوم وایستادن اگه خودمو خفه هم میکردم نمیتونسم از دستشون فرار کنم.

همینطور که داشتم امکان فرارمو تخمین میزددم دیدم یکیشون که فکر کنم قویتر بود با یه لبخند چندش آور داره بهم نزدیک میشه حالا چه غلطی بکنم؟؟؟ همینجوری عقب میرفتم اونم جلو میومد... خدایا اوضاعو که میبینی یه شاهزاده سوار بر اسب سفید بفرست یه کمکی بده قول میدم جبران کنم ها؟ جلوتر اومد... نه خبری نشد...

خیلی خب گور بابای اسب یک شاهزاده سوار بر خرسفید پیادم خوبه.... جلوتر اومد منم عقبتر رفتم....

باشه بابا من کلا بنده راضیم خدا خره رو هم فاکتور بگیر یه شاهزاده خالیم بیاد بابای پیاده قبوله بازم جلو اومد دیگه خوردم به دیوار نمیتونستم عقبتر برم زرد کردم.

دیدم بد بخت شدی رفت. حالا چیکار کنم؟ باشه خداجون اصلا شاهزاده بخوره تو سرم خدا یک کورو کچلم باشه نجاتم بده خوبه ... دیدم نمیتونم همینجوری وایسم که.. شروع کردم به داد زدن که پرید سمتو منو محکم گرفت منم جیغ میکشیدم که اون کورو کچله صدامو بشنوه بیاد کمک .. دیگه کم کم داشتم گریه میکردم که منو محکم به دیوار کوبید استوخونام شکست.

_ببین به نفع خودته دهننتو ببندی وبا ما راه بیای. افتاد؟ هیچکی نمیتونه کمکت کنه. بعدم یک پوز خند زد و صورتشو آورد نزدیک صورتم....

_چقدرم تو خوشگلی عزیزم

هرکاری می کردم نمیتونستم از دستش فرار کنم. دهنش بوی الکل میداد حالمو بد میکرد... نمیتونستم تکون بخورم. خدا جونم کمک کن، صورتش هر لحظه جلوتر میومد که یهو...

صدای آخ بلند دوستش اومد از من فاصله گرفت رو شو کرد اونور منم زود فرار کردم یه سمت دیگه وایستادم سرمو بالا کردم که فرشته ی نجات کورو کچلمو ببینم.... که یکدفعه..... این دیگه کیه... ای بابا ...

ما اگه شانس میداشتیم که اسممونو میذاشتن شمس الملوک.... هی روزگار این که دختره!!!!!! هیکلشم که تقریبا اندازه خودمه!!!! لان من باید برم نجاتش بدم که!!! کلا بادم خوابید پنجرشدم.... دوباره شروع کردم به گریه

مرده هم که دختره رو دید شروع کرد به خندیدن دوستش نیشش باز بود و پشت کلشو گرفته بود انگار دختره یک پس کله ای بهش زده بود.

_حالا دیگه دو به دو شدیم بهتر شد تا حالا کجا بودی بیا جلوتر جیگر دم دریده.

بعدم روشو به سمت دوستش کرد: پس چرا معطلی کابیز دست بجمبون که شانس باهات یاره.

اونم حرکت کرد سمت دختره اونم همینجوری وایستاده بودوبا یک لبخند بهشون نگاه می کرد! ...وا...فکر کنم دختره خله لااقل در نمیره! قربون دستت خدا با این فرشتت!

مرده دوباره داشت میومد سمتم که باز صدای آخ دوستش بلند شد.

نگاه کردم طرف دوستش که.... به جان خودم من خوابم خودم حالیم نیست، نکنه خودمو کشتم فکر میکنم نکشتم؟!..فکم افتاد کف زمین.....اوه...دختره زد تو گوش مرده!!! اونم اومد حمله کنه طرفش دختره یکم پرید یک پاشو آوردبالا چنان زد تو صورت مرده که فکش جابجاشد! بعدم پخش زمین شد! هیكلش 3 برابر دختره بود!!!

این مرده که نز دیک من بودم کلا منو فراموش کردو رفت سمت دختره

_بیشعور چه غلطی کردی؟! الان نشونت میدم.

رفت جلو دختره تا میخواست حرکتی بکنه دختره یک مشت زد تو شکمش ازدرد سرشوآورد پایین که یک مشت زد تو صورتش که سرش پرت شد به سمت بالا بعدم پشتشو کرد بهشو با پاش چنان زد توسرش که افتاد دومتر اونورتر!... صورتش خونی شده بود... دوتاشون بیهوش شده بودن.....منم که هنگ بودم!...نمیدونستم تعجب کنم؟ بخندم؟ گریه کنم؟ تشکر کنم؟ پیرم ماچش کنم؟

اومد سمتم..واویلا...نکنه میخواد منم بزنه؟! به جان خودم من قربانی بودم... دستمو گرفت!!!! اشکامو نگاه کرد... انگاری دلش سوخت

_چرا خشکت زده .بیا برودیگه!

منم مثل این جوجه ها دنبالش راه افتادم یکم که گذشت مخم کار افتاد، دیدم منو ول کرده داره میره... کجا میره؟! بدو رفتم طرفش

_من خیلی ازتون ممنونم. خیلی خیلی واقعا نمیدونم چجوری میتونم جبران کنم

_نیازی به جبران نیست برو رد کارت

بی ادب جدی جدی داره میره! تازه نگاهم به لباساش افتاد چقدر این عجیبه یک شلوار لی تنگ مشکی پاش بود با چکمه های بلند چرم مشکی یک پالتوی چرم مشکی پوشیده بود که خیلی بدنشو خوش فرم نشون میداد با یک شال

مشکی که طوری دورسرش مثل کلاه پیچیده شده بود که مزاحمش نباشه دستکش چرمم دستش بود. آدم یاد این انیمیشن های بزن بزن میفتاد! خوشم اومد. کلا جذبه داشت!

اما الان که اتوبوس نیست کجا برم؟ تا صبحم دیر میشه. با این لباساش شاید بتونه کمک کنه... تیری در تاریکی خودمو مظلوم کردم و رفتم به طرفش.

__ ببخشید خانوم میشه چند لحظه صبر کنید.

برگشت سمتمو گفتم: چرا نمیری خونتون؟

__ من خونه ای ندارم..... یعنی... یعنی... هیچ جا روندارم. دوباره اشکام از بدبختی خودم دراومد.

__ فرار کردی؟

تعجب کردم. _بله شما از کجا فهمیدین؟

یک نگاه به کولم کرد. چقدر تیزه این یارو. دوباره گفت

__ خوب من چیکار کنم برات؟

__ ترو خدا کمکم کنید

یک نگاه بهم کرد دل خودمم به حال خودم میسوخت چه برسه به این. دختر خوشگلی بود وریزه میزه سفید بود وبامزه ومرتب بنظر 22 یا 23 سالش باشه. قدشم بلند بود، شایدم بخاطر چکمه هاش بلند دیده میشد.

__ دنبالم بیا

آخجون... ذوق مرگ شدم دنبالش راه افتادم.

رفت سوار یک ماشین باکلاس مشکی شد. عجب ماشین خوشگلی بود. رفت سمت شاگرد نشست یکی دیگه هم جای راننده نشسته بود منم عقب سوار شدم.

اون دختره که راننده بود برگشت با تعجب وچشمای گشاد به من نگاه کرد! منم خب سلام کردم... اما اون بی توجه برگشت سمت اون فرشته نجاته.

لباسای این دختره هم مثل اون یکی بود... فقط سبزه تر از اون بود اما بامزه بود هیکلشم دقیقا مثل اون بود.

__ این دیگه کیه؟

__ همون که رفتم نجاتش دادم.

انگار از اینجارد میشدن صدای دادوبیداد منو شنیدن و وایستادن برای کمک. البته از حرفاشون اینجوری حدس زدم

_خب که چی؟! اینجا چیکار میکنه؟

_از خونه فرار کرده.میخوام کمکش کنم

هردوتاشون خشک ومحکم حرف میزدن!! انگار تو اداره ان!

_یعنی چی میخوای کمکش کنی؟ مگه الکیه؟ میدونی که حرف حرف ریسه؟ از اون اجازه گرفتی برای خودت تصمیم میگیری؟

_اجازشو از رییس میگیرم خودم میدونم حرف حرف کیه؟ اگه اجازه نداد برش میگردونم.

_همیشه دنبال دردسری.

دیگه حرفی نزدن، منم سرمو انداختم پایین دعا کردم رییسشون آدم خوبی باشه و کمکم کنه برم مشهد طوریکه فرزند وشاهین پیدام نکنن....همین دختر بروسلی رو باهام بفرسته حله.

یاد بزن بزنش افتادم... حتی یکذره خاکی هم نشد!!! لبخند زدم...ماشین نگه داشت، سرمو بالا آوردم... کنار اتوبان بودیم !!!

همون دختری که نجاتم داد پیاده شد اومد در طرف منو باز کرد رفتم کنار اومد کنارم نشست...این داره چیکار میکنه؟؟؟اون یکی دیگه هم از تو آینه داشت نگامون میکرد...یکم ترسیدم آب دهنمو قورت دادم و باترس بهش که کنارم نشسته بود نگاه کردم... تو چشمات یه آرامش ومحبت خاصی بود...(نترس بابا نمیخوردت،من دلم روشنه)بله خب منم اگه جای تو بودم همینو میگفتم.اصلا تو نگران منی؟(راستشو بگم؟)پ ن پ، خیر سرت مثلاً وجدانی! آره خب یکمی،اگه کاریت بشه من بیکار میشم.میدونی تو این دوروزمونه پیدا کردن کار چقدر سخته؟)وجدان...(جانم؟)کچل بشی...(اولا خودت کچل بشی،دوما وجدان که مو نداره خودش خبر نداره...سوما اگر داشتم بخاطر کارای توالان همش ریخته بود)..اوف از دست تو...

ترسمو فراموش کردم نمیدونم چطور اینقدر زود به دلم نشسته بود دوست داشتم بهش اعتماد کنم، شایدم چون قبلاً منو نجات داده بود این احساسو داشتم.بهم گفت:

_باید چشماتو با این پارچه مشکی ببندم.متاسفم ولی مجبورم.این قانون کار ماست نباید بفهمی کجا میریم به نفع خودته.

با اینکه گیج شده بودم ولی قبول کردم .سرمو تگون دادم... اینا خیلی مشکوک بودن...مگه چیکار میکردن؟کجاقراره بریم؟کنکه ترورم کنن(اعتماد به نفست منو کشته،دقیقا الان نخبه ای یا دانشمند تاسیسات هسته ای؟؟)بیا همه وجدان دارن ماهم خیر سرمون یکیشو داریم...برو خونتون

بالاخره میفهمم...اومد جلو چشمامو بست، گفت دراز بکشم روی صندلی وجشمامو باز نکنم...

چیزی برای از دست دادن نداشتم. خدا این راهو جلوم گذاشته تا تهشو میرم.

دراز کشیدم و ماشین حرکت کرد... خوابم برده بود. فکر کنم یکی دوساعتی تو راه بودیم که ماشین ایستاد. صداش اومد:

_ میتونی بشینی و چشمتو باز کنی.

نشستم و چشمامو باز کردم ساعت 5 بود باورم نمیشه تو پنج ساعت این همه اتفاق برام افتاده باشه! سرمو آوردم بالا... اینجا دیگه کجاست؟ دوروبرمون کوه بود!!... یک محوطه ی خیلی بزرگ!! یک طرفش باغ بود... یک طرفش استخر بود... یک طرفم زمین خالی بود وسطش یک ساختمون خیلی شیک با نما سنگ مشکی بود!

دوتا راه به طرف ساختمون بود یک راه رفت ویکی برگشت....

دورتادورش دیوار داشت دیوارای خیلی عجیب!! انگار از جنس سنگ نیست!!!!

اطراف دیوارهم یک سیمای مخصوصی بود که رنگی بودن!!

ما دم درب ورودی بودیم... دوطرف ماشینمون دونفر بودن، فکر کنم نگهبان بودن چون یه چیزایی تو گوشاشون بود وکت وشلوار چرم مشکی تنشون بود، با بلوزای سفید دستکشم داشتن...

هر دوتاشونم هرکولو هیכלی بودن فکر کنم 4 برابر من که بودن!... با همونی که تو گوششون بود یه چیزایی گفتن بعد به این دوتا دختره احترام گذاشتن وگفتن بفرمایین. یک دکمه ای زدن که این میله ی رنگی که جلوی ماشین بود بره کنار!

اینجا دیگه کجا بود؟؟؟؟ قبل از حرکت دختره که راننده بود پرسید:رییس اومدن؟

یکی از اونا هم گفت: نه هنوز تشریف نیاوردن پروازشون تاخیر داشته.

دختره هم سرشو تگون داد و ماشینو حرکت داد، رفتیم به سمت همون ساختمون بزرگ... نگه داشت... دوتاشون پیاده شدن.

بلا فاصله 4 تا خدمتکار از خونه اومدن بیرون کنار در ورودی ایستادن... از لباساشون معلوم بود خدمتکارن... یک مردهم که لباساش مثله اون نگهبانا بود اومد به طرفشون دختره کلیدو داد به مرده بعدم در حالیکه خدمتکارا خودشونوخم کرده بودن رفت داخل....

اون دختر فرشته نجاته اومد در طرف منو باز کرد.

_ داری چیکار میکنی؟ نمیخوای پیاده بشی؟

بعدم خودش راه افتاد... منم خودمو جمع وجور کردم وپشت سرش راه افتادم...

مرده اومد و ماشین برد به جایی پشت ساختمون. همینطور داشتیم از کنار خدمتکارا رد میشدیم که فرشته نجات روشو کرد به سمت یکی از خدمتکارا که زن مسنی بود و گفت که باما بیاد...

وقتی وارد شدیم از شدت تعجب چشمام 4 تا شده بود!!!! مثل قصر بود... از بس خوشگل بود... یک راهرو به سمت راست و یکی به سمت چپ ،... وسطش یک راه پله ی مارپیچ قشنگ بود که به زیر زمین میرفت... کنارش که میشد در ادامهش یک راه پله مارپیچ دیگه به سمت بالا بود..... درو دیوار برق میزدهمش سنگ بود...

اطراف خونه هم 4 تا ستون بود که کنار هر کدوم مجسمه های بزرگ و قشنگ بود ...آخر خونه هم دوتا پنجره ی خیلی بزرگ بود که پرده های خیلی قشنگو سلطنتی داشتن...کلا محشر بود اینقدر کفش تمیز بود که عکسمو توش میدیدم...همه اونجا اتوکشیده بودن...انگار فقط من با بقیه فرق میکردم و با این شلوار لی ومانتو سورمه ای و شال آبی با کفش و کوله سفیدم ساده بنظر میرسیدم.

از همون پله های مارپیچ به سمت بالا حرکت کرد منم پشت سرش بودم اون خدمتکارم پشت سرمون میومد... به بالا که رسیدیم، سمت چپ 5 تا اتاق بود..... بعدیک فضای بزرگ وسط بود که یک دست مبل راحتی مشکی توش چیده بودن... سمت دیگه هم فقط یک در بود.

به سمت همون یک در رفتیم دختره درو باز کرد و رفتیم داخل یک اتاق بزرگ و قشنگ بود... دیواراش به رنگ زرد خیلی ملایم شبیه به سفید... یک طرفش یک تخت دونفره که روتختی و بالش زرد و سفید داشت... روبرومونم یک پنجره بزرگ بود که با پرده حریر سفید که توش گلای ریز زرد و نارنجی داشت وزیر حریر هم یک پارچه سفید ساده پوشیده شده بود.

طرف چپ اتاق هم یک میز آرایش و آینه بود و کنارش یک کمد بزرگ کلا خیلی اتاق باحالی بود آدم توش احساس راحتی می کرد.من محو اتاق بودم که فرشته نجات گفت:

_وسایلاتو اینجا بذار اعظم خانم بهت کمک میکنه کاری هم داشتی بهش بگو و به خدمتکاره اشاره کرد. اما قبل از اون بیابریم اتاق من کارت دارم.

_میشه قبلش نمازمو بخونم؟

با تعجب نگاهی بهم کرد _مگه تو نماز میخونی؟

_آره خب

روشو اونور کرد و گفت:

_ باشه بعدش بیا... بعد یواش گفت:مثل رییس!!!

فکر نمیکرد شنیده باشم اما خوب من گوشام تیزه دیگه(به قول بابات)بله به قول بابام.

خوبه پس این ریسیشون نماز میخونه... یکم خیالم راحت شد...

نمازمو خوندم بعد از نیم ساعت... اون خدمتکاره که اسمش اعظم خانوم بود اومد ودر مورد غذا وساعتاش و اینجور چیزا توضیح دادو یک زنگو نشون دادکه کاری داشتم خبرش کنم... بعدم یواش بهم گفت:

_ فکر کنم اینجا بجز سرویسای که کنار اتاق بود بقیه جاهای کل خونه دوربین داره!!!

بعدش بهم لبخند زد... فکرکنم زن خوبی باشه... میخواست بره که بهش گفتم:

_ میشه یک سوال ازتون بپرسم؟

_ آره حتما. بپرس دخترم

_ این ریسی که اینا میگن کیه؟

یکم شوکه شدو خودشو جمع و جور کرد. انگار نمیخواست جواب بده اما وقتی من مظلوم نگاش کردم...

_ بین دخترم من نمیتونم چیز زیادی در مورد سوالت بگم وقتی بردمت اتاق مهدیس خانوم از خودشون بپرس. فقط اینقدر بدون که اینجا همه کاره ریسه اگه بگه روزه اما شب باشه همه میگن روزه اگه بگه بمیرین تو این خونه همه براش میمیرن... فقط دعا کن از تو خوشش بیاد..... گلاله خانوم که میگفت فرار کردی...! اگه رییس بگه، میتونی اینجا بمونی... دوروزمونه بدی شده باز اینجا از بیرون امن تره.

_ مهدیس خانوم و گلاله خانوم کین دیگه؟

_ مهدیس خانوم همین خانومی بود که الان میخوام ببرمت پیشش.

(بابا فرشته نجات کورو کچلتو میگه دیگه!) عجبه سروکله تو هم پیدا شد! (خسته بودم استراحت میکردم) افرین به تو

_ گلاله خانومم همون خانومی که با شما بود دیگه، شمارو آورد اینجا.

_ اینا کین؟

نمیخواست بگه اما دلش برام سوخت آخه دوباره قیافمو خیلی مظلوم کرده بودم خیر سرم فریبا بودم دیگه... یکم با خودش کلنجار رفت:

_ باشه بشین تا یه چیزایی رو بگم فقط کلی میگم که رییس ناراحت نشه

_ باشه

_ رییس یک سال پیش که از آمریکا اومد این 7 نفرم با خودش آورد اینا یجورایی معاوناشن یعنی بعد رییس حرف حرف اوناست رییس فقط به اینا اعتماد داره وهر کدومو مسئول یک بخشی کرده وکلا یک گروهن. البته به من فقط این چیزا رو گفتن...

اسماشونم میگم تا اگه موندنی شدی بشناسیشون. گرچه نباید بگم اما چیکار کنم بدجور به دلم نشستیی....

این مهدیس خانومو گلاله خانومو که شناختی نفر سوم سپیده خانومه که رییس خیلی دوشش داره الانم واسه یکاری رییس فرستادش یک کشور دیگه. نفر چهارم فرناز خانومه که از همه بامزه تره رییس همیشه نگرانشه که مبادا دست گل به آب بده، اما به وقتش کارشو درست انجام میده...

اما نفر آخر که ایرانی نیست و آمریکاییه اسمش کیتلن خانومه دستو پاشکسته فارسی حرف میزنه اما بعضی وقتا قاطی میکنه این 5 نفر جونشونم واسه رییس میدن وهرکاری بخواد براش میکنن. البته دو نفر دیگم هستم یکیشون آقا ماهانه یکیم آقا بردیا که رییس به اونا هم خیلی اعتماد داره. اتاقای اونا تو زیرزمینه. چون با این 5 نفر آبشون تویه جوب نمیره و همش تو سروکله هم میزنن!!

البته این دونفر یه مدت قبل از رییس اومدن تا اینجارو سروسامون بدن

_اینا چیکار میکنن؟ اینجا چجور جاییه؟

_اینا رو دیگه نمیدونم خدمتکارا حق ورود به زیر زمینو ندارن اونجافقط یه خدمتکار داره که بعدا میبینیش...!!!

هر کاریم که هست اونجاست هر کیم فضولی کنه حسابش با ریسه. رییس همیشه یک شعار داره که: { خیانت و نمیبخشه و خیانتکار به بدترین شکل تنبیه میشه. }

برای همین هیچ کس اجازه فضولیو بیشتر از حدی که رییس اجازه داده نداره. اینا همه چیزایی بود که تواین چندسال فهمیدم. حالا بیا بریم تا مهدیس خانوم شاکی نشده.

_اسم رییس چیه؟

_فقط رییس.

دنبالش راه افتادم رفت به سمت یکی از اون 5 اتاق و درزد بعد از چند لحظه در باز شد و همون دختره که حالا میدونم اسمش مهدیسه پشت در بود!

به اعظم خانوم گفت میتونه به فکر صبحانه باشه به منم گفت برم داخل. مثل اتاق من بود فقط آبی اسمونی یک مبل دو نفره هم یک طرفش بود که آبی بود بهم گفت بشینم....نشستم. خودشم اومد کنارم نشست.

_چرا لباسات و عوض نکردی.

_وقت نشد

_بله دیدم که اعظم خانوم داشت بهت گزارش میداد

وایلا..... این توی اتاق منو میبینه!!! میشنوه هم!!!

یادم باشه برم تو سرویسا لباس عوض کنم...

نکنه اعظم خانومو دواکنه آخه یه اخم کوچیک داشت.

_همش تقصیر من بود نباید میپرسیدم. ببخشید

_عیب نداره. فقط جلوی رییس نگو.

_باشه

_خوب تعریف کن. چرا فرار کردی؟ اصلا اسمت چیه؟

_فریبا. اسمم فریباست از دست داداشم فرار کردم میخواست بزور با دوست بزغالش (بیا حالا جلوی این نمیتونی جلوی زبونتو بگیری آبروی منو بردی) بهش نگاه کردم یک لبخند کوچیک روی لبش بود سرمو انداختم پایین ویواش گفتم: ازدواج کنم. بخاطر پولش. اما.....

_خوب دیگه نمیخواه توضیح بدی خودم فهمیدم حالا پیش کی میخوای بری؟

_مادر و پدرم مردن هیچ کس دیگه ای رو هم ندارم. میخوام برم پیش حاج مرتضی دوست بابام تو مشهد ولی...

تا اسم پدرم و پدرم یک لبخند و مدر و لبش!!!!!! و!!!!!! خوشحال شد بابام مرده؟

_ولی چی؟

_نمیدونم هنوز زنده هست اصلا یا نه. فقط میدونم تو حرم خدمت میکرد.

_اینکه چیزی نیست الان تهتوشو در میارم.

بعدم بلند شد و رفت روی تخت نشست.... تلفن کنارشو برداشت یک شماره دو سه رقمی گرفت!

_سلام فرناز

.....

_اینقدر حرف نزن خودم میدونم ساعت چنده. امروز رییس میاد میدونی که باید زود بلند بشی تازه بهت لطف کردم.

.....

_اگه گذاشت حرف بزنی. ببین همین الان پیدا کن یه آقایی به اسم حاج مرتضی

روشو به من کرد.... سریع گفتم: حسینی. لبخند زد و ادامه داد

_حسینی تو مشهده احتمالا، که یه زمانی تو حرم کار میکردی... زندست یا نه؟ اگه هست کجاست؟

.....

-نخیر الان 5 دقیقه

بعدم گوشیه گذاشت. به من نگاهی انداخت و گفت: چند سالت؟

_18 امسال میخوام کنکور بدم.

_پس تو اون کوله پشتی کتاب بود که اون شکلی شده بود.

دهنم باز مونده بود!! این کی به کوله من نگاه کرد؟ منکه فکر میکردم منم به زور بشناسه! (همه که مثل تو خنگ نیستن) خنگ خودتی من فقط یکم بی دقتم. (نخیر خنگی) پس تو هم وجدان ی آدم خنگی بیچاره (پس قبول کردی خنگی) نخیرم (خودت گفتی) ببین وجدان تو استراحت کردی من استراحت نکردم الانم خط خطیم میام ناکارت میکنما. پس ساکت شو (حیف من که وجدان تو شدم حروم شدم) ببند.

تلفن زنگ خورد... مهدیس گوشیه برداشت... بعد کم کم قیافش ناراحت شد ...

با گفتن باشه گوشیه گذاشت... رو به من کرد.

_میگه این آقا 6 ماهی هست که فوت کرده. الانم از بستگانش فقط پرسره، که تو خونس زندگی میکنه. میخوای بری پیش اون؟

اشک تو چشم جمع شد اینم از شانس ماست دیگه...

حالا نمیشد 6 ماه صبر میکردی تا منو به پسر معرفی کنی بعد فوت کنی آقا؟؟

حالا چیکار کنم. آهای وجدان تو یچیزی بگو (خودت گفتی ببندم) خیلی خب حالا باز کن (باشه منت کشیتو قبول میکنم) ای بابا راهتو بگو (ببین اونم در حیطه وظایف من نیست فقط جهت اطلاع پشت سر مرده حرف نزن بی ادب، البته چ. ن دلم سوخت برات میگم... من... راه خاصی بنظرم نمیره. وجدان... (بله) حیف دستم بهت نمیره وگرنه...

_پسرش که منو نمیشناسه. منم نمیشناسمش. جای دیگه ای رو ندارم.

_خوب پس فقط یه راه داریم... که اینجا بمونی... حالا یا بعنوان خدمتکار یا نیرو... باید ببینیم رییس چی میگه... تموم سعیتو برای راضی کردنش بکن... الانم برو استراحت کن میگم صبحونه رو برات بیارن تو اتاق هر وقت رییس خواست بیاد خبرت میکنم.

_چشم (نه بابا میتونی با ادب باشی رو نمیکردی!) برو بابا

_چیزی گفتی؟

حواسش به من نبود داشت سریع به سمت مبلا میرفت وقتی رسید بالای سر او ودوتای دیگه گفت

_من میخواستم زود بیاما همش تقصیر این مهدیسه... یعنی.. بیخ

وقتی داشت حرف میزد چشمش به کیتلن افتاد و رد نگاهشو که دنبال کرد به من بدبخت رسید... بله مثل اینکه تازه منو دید!! امگه چقدر من ریزم آخه؟؟ حرفشو بالکل فراموش کرد و داشت با دو به سمت من میومد جوری که گفتم الان میخواد یکی باکله بخوابونه تو صورتتم!!

از اینا بعید نبود.... بطور ناخود آگاه یک قدم به سمت عقب برداشتم.... توی یک قدمیم که رسید یکدفعه ای واستاد و دستشو به طرفم دراز کرد منم همینجوری با چشمای گرد داشتم نگاه میکردم بهش.... یک نگاه به صورتش... یک نگاه به دستش.... این الان یعنی میخواد باهام میچ بندازه؟؟ یک رمزه؟؟ الان من باید چیکار کنم؟؟ مغزم هنگیده... (بابا خنگه منظورش اینه که بهش دست بده... خدasha بده) واقعا؟ نه بابا... مطمئنی؟ مگه اینا از اینکارام بلدن؟؟... چند دفعه دستشو تگون دادوبا چشمش به دستش اشاره کرد که به خودم اومدم.... خدایا منو ببخش به خاطر گناهام... وجدان، حلالم کن که رفتنی شدم.... آب دهنمو قورت دادمو یواش دستمو بردم نزدیکش که با سرعت دستمو گرفت و شروع کرد به تگون دادن!!!!!! به جان خودم اینا تعادل روانی ندارن!!!! سرشون به یک جایی خورده!! حالشون خرابه.... هر کدومشون ازاونیکی بدتر

_سلام من فرنازم خیلی از دیدنت خوشحالم دلم پوکید ازبس آدم تکراری دیدم اینجا مهدیس یکم ازت برام گفته ،گفت شاید موندنی بشی، ایول خیلی خوب میشه بیا دوستای خوبی برای هم باشیم. یاشه؟

_ب..ب..ب..با..باشه

بعدم یک لبخند بهم زد و دستم وول کرد. منم یک نفس راحت کشیدم که دیدم مهدیسم ازپله ها اومد... دلم میخواست بپریم بغلش و بهش بگم جان مادرش منو از دست اینا نجات بده.. قول میدم دختر خوبی باشم.. (ترسو!! خوبه نخوردنت) خودتی. اونم به وقتش

_ شما که هنوز اینجا یین!!!! پاشین که الان رییس میرسه همه توحیاطن.

چشمش به من افتاد.. با فریبا هم که آشنا شدین. بچه ها این فریباست و بادست به من اشاره کرد_ و فریبا ایناهم گلاله و کیتلن و فرناز هستن. خوب حالا بریم بقیش باشه واسه بعدا.

اول از هم گلاله بلند شد و دستکشاشو از جیبش درآورد و شروع کرد به حرکت... بعدش کیتلن بلند شد و اون وسیله ای که دستش بود و گذاشت روی میز و یک دستی به شالش کشید و حرکت کرد... بعدم مهدیس راه افتاد... منم که همینجوری از ترس واستاده بودم که فرناز دستمو گرفت

فرناز- بیا بریم عزیزم، خودم راهو نشونت میدم مثل اینا بی ادبم نیستم.

خداروشکر باز یکی عقلش رسید...!

باهم اومدیم پایین وبعد از پاییین اومدن از پله ها وارد حیاط شدیم... اوووو چقدر آدم اینجان!!!!!! یاد این فیلم های شاهی میوفتم که شاه ها توش هزار تا خدم و حشم دارن!! دو طرف ورودی 5 تا خدمتکار زن یک طرف و 5 تا خدمتکار مرد هم یک طرف بودن!!!

چه خبره واسه 5 تا آدم بامن 6 تا، 10 تا خدمتکار زیاد نیست؟! تازه اینا که توزیرزمینم نمیرن!! واا... (تو چیکار داری آخه) راست میگی.. دارندگی و برانندگی.. منوسنه! یک فرش قرمز از دم در ورودی تا چند متر اونور تر پهن کرده بون... بعد از اونا با یکم فاصله گلاله و کیتلن واستادن، طرف دیگه یعنی درست روبروی اونا من بودم که دوطرفم فرناز و مهدیس بودن هم پشت سرما هم گلاله اینا تو چند صف دختر و پسر با همین لباسا اما رنگ قهوه ای که یکم ساده ترم بود بودن مثل صف های رژه تو تلویزین ولی با این لباسا! دخترا پالتو چرم پسرا کت چرم بقیش مثل هم بجز همون شالی که سر دخترا بود. همشون قهوه ای بون بجز این 4 نفر.. منم که کلا حساب نکنید با این لباسام یک مانتو شلوار ساده مشکی باشال مشکی باهمون کتونی های سفیدم آخری کلاسی بودم بینشون...

يجور خاصی واستاده بودن انگار همونجوری خشک شدن!!!! اصلا احساس خوبی نداشتم يجوری بودن همشون... مثل ربات... بعد از چند دقیقه که داشتم بقیرو دید میزدم.. دونفر از همون دری که ما ازش اومدیم وارد شدن که سرمو برگردوندم طرفشون که دیدم لباس مشکی تنشونه پس حدس زدم باید اون دوتا پسر باشن که اعظم خانوم گفته بودن چی بود اسماشون؟..... و جـــــدان.... (ماهان و بردیا. اگه منو نداشتم چیکار میکردی؟! آره یکجا بدرد خوردی بالاخره... یکیشون جلوتر راه میرفت اون یکی هم بایکم فاصله پشت سرش میومد دوتا شون هیکلی و 4 شونه بودن انگار باشگاهی جایی میرفتن...

اونی که جلوتر بود دستاش توجیب شلوارش بود و موهاشم مشکی کوتاه بود که جلوشو یکم به سمت بالا برده بود پوست سفیدی هم داشت صورتشم صاف صاف بود کلا خوب بود... فقط فکر کنم چشماش رنگی بود که از اینجا تشخیص نمیدادم.. بهش میخورد 25-26 سال به بالا باشه اونی که پشت سرش میومد... موهای یکم بهم ریخته ای داشت و کرواتشم باز دورگردنش انداخته بود مشخص بود زیاد مثل بقیه تابع مقررات نیست موهاش و چشماش قهوه ای روشن بود اما ابروهاش تیره تر بود و کلا قیافش میزد بچه شری باشه... تقریباً 24. نزدیک ما که رسیدن اول رفتن سمت گلاله اینا

مو قهوه ایه_ به به گل لاله خانوم از قیافت معلومه امروز از دنده چپ بلند شدیا.. میخوای پاچه بگیری؟؟ ماهان حواست به پاچه هات باشه.

اینو که گفت گلاله یک چشم غره ای بهش رفت که هر دوتا شون ریز ریز شروع کردن به خندیدن.

پس این بردیا بود اون مومشکیه هم ماهان بود.. خوبه همش داره به اطلاعاتم اضافه میشه. بعد روشو کرد طرف کیتلن که داشت یک طرف دیگه نگاه میکرد.

بردیا_ اوه کیتی are you ok?

_اگه تو بذاری...بله

_من چیکار به تو دارم آخه؟ آها..منظورت اینه که باید کارت داشته باشم دیگه آره؟ خو از اول میگفتی عزیزم!!!دیگه نیازی به این همه مقدمه چینی نبود.هنوز از راه نرسیده خوب غیرمستقیم حرف میزنیا ..ایول خوشم اومد کیتلن بیچاره هم داشت باچشمای گرد بهش نگاه میکرد وگلاله نفسشو بیرون فرستاد.که..

ماهان_بسه دیگه بردیا.تمومش کن

بردیا_چیة؟نکنه منظور کتی جون تو بودی؟بگو پس چرا داره چشماشو اینجوری میکنه برات!!این آمریکایا عشوه هاشونم خرکیه.باید یک دوره کلاس بفرستمش پیش گل لاله یکم پاچه گیری یادبگیره بیشتر جواب میده جای اینکه چشاشو عین وزغ بکنه البته...

تا اینو گفت نمیدونم چرا یهو باصدای بلند خندیدم آخه قیافه کیتلن خیلی باحال شده بود انگار داشت دنبال یک جمله میگشت بزنه تو سر بردیا.که دوتاشون برگشتن سمت ما....واوایلا(دختره سبک..جنبه نداری که)غلط کردم بابا...با چشمای گرد یک نگاه به فرنازومهدیس بعدم به من انداختن وروی من نگه داشتن چشماشونو.منم نیشمو بستم و آب دهنمو قورت دادم که دوتاشون همزمان به سمت ما حرکت کردن..

من سرمو مثل بچه های خوب انداخته بودم پایین که باشنیدن صدای ماهان سرمو آوردم بالا همینجور که داشت تو چشمای من نگاه میکرد..

ماهان_نمیخواین ایشونو معرفی کنین؟

بردیا هم یک نگاه ازسرتاپام انداخت.

بردیا_خیلی وقته یک غریبه تو اکیپ نداشتیم.رییس حتما سوپرایز میشه.

مهدیس_هر وقت نیاز باشه معرفی میشه.

با این حرفش ماهان ابروهاشو انداخت بالا وخواست چیزی بگه که انگار با همون چیزایی که تو گوششون بود یچیزی بهش گفتن که اونم دستشو روش گذاشت وگفت باشه.

ماهان_رییس اومد.

با این حرفش حرکت کرد به سمت انتهای فرش قرمز.فرنازم یک لبخند زد.منم سرمو آوردم بالا که بردیا با لبخند یک چشمک بهم زد ورفت سمت ماهان.فکر کنم فهمیده بود نزدیکه خودموخیس کنم خواسته دلداري بده دیوانه..(فریبا)باشه باباعاقل!!

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که یک ماشین دراز سیاه انتهای اون فرش قرمز و استاد و یکی از اون نگهبانا اومد ودقیقا دری که جلوی فرش قرمز بود وبازکرد.....از شدت هیجان نفس کشیدن یادم رفته بود....هیچ صدایی نمیومد....انگار

همینجور اومد جلو... به ما که رسید همه سرشونو یکم به نشانه احترام مثلا پایین آوردن...

نفسمو حبس کرده بودم تا مثلا اینجوری منو نبینه!! مغزم کار نمیکرد دیگه.. از جلوم داشت رد میشد که... یک لحظه وایستاد... همه سرشونو آوردن بالا همشون داشتن به من نگاه میکردن... حتی ماهان وبردیا... حتما متوجه من شده(پ ن پ) بفرما.. حتما الان خلاصم میکنه....

داشتم بانگرانی به نیمرخش نگاه میکردم که بعد از یک مکس دوباره شروع کرد به حرکت کردن... منم نفسمو آزاد کردم که دیدم همه یک نفس راحت کشیدن...

به ظاهرش که نمیومد زیاد خوش باشه! اما تا بخوای یرد وجدی بود!! پشت سرش ماهان وبردیا حرکت کردن پشت سر اونا هم گلاله وکیتلن ومهدیس راه افتادن فرنازم دست منو گرفت وکشوند دنبال خودش..

داشتیم پشت سرش میرفتیم که یک قدمی راه پله ها وایستاد وگفت

رییس_ همه تا ده دقیقه دیگه تو اتاق من باشین بااون مهمونتون تا تکلیفتونو روشن کنم.

انقدر محکم وبلند گفت که من یکی که سخته رو زدم...بقیه هم ساکت بودن بعدم رفت زیر زمین ماهان وبردیا هم دنبالش راه افتادن من همینجوری واستاده بودم دستای فرنازم یخ کرده بود انگار اونم نگران بود.

گلاله وکیتلن وفرناز داشتن به مهدیس نگاه میکردن که بی خیال یک لبخند روی لبش بود...وا این چرا مثل بقیه نگران نیست؟ چرا اینقدرخوشحاله؟

گلاله_ امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی

مهدیس_ نگران نباشین.رییس اونو قبول میکنه

کیتلن_ ازکجا تومیدونی؟

مهدیس_ مطمئنم

فرناز_ خداکنه.من که خیلی ازش خوشم میاد

مهدیس حرکت کرد به سمت زیر زمین بعدم کیتلن وگلاله راه افتادن منم که میخواستم فرارکنم... نمیخواستم برم اما این دختره فرناز انگارمن اسباب بازیشم همینجوری منو دنبال خودش میکشوند... نه منو نبر...جان مادرت بذار من برم حالا که فکرشو میکنم میبینم با شاهین به تفاهم میرسم (واقعا؟) نه دروغ مصلحتی گفتم (دروغ مصلحتیم دروغه! گناهه بازم) ای بابا این وجدان ما هم الان جو امر به معروفش گرفته!...

بدبختی زورم بهش نمیرسید!! از پله ها که اومدیم پایین ...دهنم دومتر بازشد... اینجا دیگه کجاست؟ تا حالا تو عمرم همچین جایی رو ندیده بودم...

یک فضای خیلــــی بزرگ بود کفش سنگ سفید بود دیواراشم یجوری بود یک راهرو طرف راست بود که معلوم نیست به کجا میرسید!!!!یک راهرو هم سمت چپ بود که تهش دیده نمیشد!!!

بعدم همون فضای بزرگ بود که پر بود از میز و صندلی که روی میزا کامپیوتر بود و یک عالمه نفر بودن که پشت کامپیوتر داشتند کار میکردن آخر فضا هم... سمت راست و چپ دوتا در بود که از کنار سمت راستی پله میخورد به طور ماریچ به یک اتاق که حدود دوسه متر بالاتر از سطح زمین بود... همش از شیشه بود... که فکر کنم اتاق رییس بود انگار از اونجا همرو زیر نظر داشت...

همه از فضا رد شدیم و از پله ها بالا رفتیم دم در که رسیدیم مهدیس دستشو گذاشت روی دستگاهی که کنار در بود وبعد از چند ثانیه که نورایی از دستگاه اومد دستشو برداشت و چند لحظه طول کشید که یک صدایی اومد....مهدیس شما اجازه ورود دارید !!!

اوه مای گاد اینا چه باکلاس بودن!!!مثل تو فیلم شده!در باز شد و هممون وارد شدیم. احساس خوبی نداشتم که همش شیشه ایه....یجورایی اذیت بودم...انگار دارم میوفتم ...

یک اتاق بزرگ بود که تهش یک میز و صندلی بود که رییس روش نشسته بود، روبروش دوتا مبل راحتی روبروی هم بودن.روبری اونم یعنی دقیقا جلوی ما یک میز بزرگ بود که دورتادورش صندلی چیده شده بود. مثل میزای کنفرانس...

صندلی روبروی ما که پشتش میز رییس بود خالی بود دوطرفشم بردیا سمت راست و ماهان سمت چپ نشسته بودن... گلاله و کیتلن و مهدیس نشستن کنار بردیا سمت راست...

فرناز منو کشوند سمت چپ خودش روی صندلی کنار ماهان نشست منم مجبور شدم کنارش بشینم روبروم کیتلن نشسته بود...

همه تو فکر خودشون بودن و گاهی به مهدیس که از همه آرومتر بود نگاه میکردن ...که بالاخره رییس کارش تموم شد و از جاش بلند شد و رفت سمت همون پنجره ای که تموم اون فضای بیرون از پشتش دیده میشد و دکه که رنگش سبز بود و روی همون دیوار شیشه ای بود و زد ...که یکدفعه از سقف یک پرده باز شد و کلا دیوارای شیشه ای اتاق پوشیده شد و چند چراغ خودبخود روشن شد،دیگه ما نمیتونستیم بیرونو ببینیم اونا هم مارو نمیدیدن... آخیش...حالا بهتر شد....بعدم روی صندلی بین بردیا و ماهان نشست.

سرمو یواش بالا آوردم قیافشو ببینم..چه چشمایی داشت!!! فکر کنم نصف صورتش چشماش بود..دلت میخواست فقط بهش نگاه کنی...ساده ساده اصلا آرایش نداشت پوستش کلا خوب بود،فکر کنم فقط یک رژ لب کمرنگ زده بود (حالا توهم وقت گیر آوردی؟! الان قتل عامت کرد بهت میگم)من هی میخوام حواسمو پرت کنم مگه تو میداری؟....

همه ساکت بودن.... یک ابهت خاصی داشت... که باعث این سکوت و ترس بود...یک نگاهی به همه البته بجز من انداخت...اصلا منو حساب نمیکرد...انگار من نخودیم اون وسط!...بعد خیلی سرد وجدی گفت:

رییس_خب...من منتظرم.

مهدیس_من آوردمش

با این حرفش رییس بهش نگاه کرد...همونجوری جدی...همه ساکت بودن و باتعجب و نگرانی به مهدیس نگاه میکردن

رییس_واقعا؟قبلنا اینقدر سرخود نبودی

آب دهنمو قورت دادم.بقیه هم زرد شده بودن

مهدیس_الانم نیستم.رییس بهتر نیست اول داستان اومدن به اینجاشو بشنویین بعد منو مجازات کنین..من اشتباهمو قبول دارم.

با این حرفش همه نگاه ها به من افتاد منم سرمو انداختم پایین.اما نگاه رییس هنوز روی مهدیس بود.

رییس_امیدوارم بتونی قانعم کنی چون دلم نمیخوادافراد سر خودوببخشم.

باین حرفش مهدیس سرشو انداخت پایین وچند بار تکون داد.بعدم رییس روشو کردبه سمت من

رییس_خوب میشنوم داستانتو.بهتره به خاطر نجات ناجیتم که شده بتونی متقاعدم کنی برای نکشتنت.

جاییان؟گفتم اینا یچیزیشون هستا..میخوادمنو بکشه...بخدا من هنوز جوونم...1001 آرزو دارم.منو نکش...

حالا من به درک این بیچاره چه گناهی کرده؟اون فقط به من کمک کرد...دلش به حال من سوخت همش تقصیر منه من بهش اصرار کردم ...

نه..من نمیذارم اون بخاطر من تنبیه بشه میگم همه چیزو...راضیش میکنم ...آره من فریبام...

سرمو آوردم بالا به مهدیس نگاه کردم که یک لبخند بهم زد که اعتماد به نفس پیدا کردم.یک نفس عمیق کشیدم.

_من فریباهستم.فریبا مفتوح..18 سالمه تو یک خانواده آبرومند بدنیا اومدم مامانم تو 3 سالگیم مرد..هیچی ازش یادم نیست...یک برادر دارم که 7سال ازم بزرگتره اما عقلش نصف منم نیست بابام تاجر فرش بود،وضع مالیمونم خوب بود یعنی همه چیز بجز فرزند خوب بود تا دوسال پیش که پدرم مرد...

رییس که تا حالا با یک پوزخند داشت بهم نگاه میکرد که انگار داستان زندگیم زیادم برایش مهم نیست.با شنیدن جمله آخرم رنگ نگاهش وحالت چهرش عوض شد.!!!!

ادامه دادم_با مرگ پدرم همه چیز برای منم تموم شد.برادرم دارو ندارمونو به باد داد...همش با دوستاش پی عیاشی بود.میخواست مجبورم کنه با دوستش که عین خودش بود،به خاطر پولاش ازدواج کنم...اولش میخواستم خودمو بکشم..... اما یاد پدرم افتادم ...من به خاطر اونم که شده باید زندگی کنم.....اون به من تسلیم شدنو یاد نداده...من به

همه با چشمای گرد داشتن به رییس نگاه میکردن حتی منم داشتم شاخ در می آوردم تا دودقیقه پیش میخواست بکشم حالا یکدفعه متحول شد!!!!؟

رییس_حالا من پاشین برین خسته ام.نمیخوام ببینمتون.

بعدم پاشد رفت سمت دیگه اتاق که یک پرده کشیده شده بود واونوزد کنار،پشتش یک تخت دونفره بزرگ بود ویک درم اونطرف اتاق بود که از ظاهرش معلوم بودسرویس بهداشتیه.

رییس_برید دیگه

دهن همه بسته شد وخودشون جمع وجور کردن واز جاهاشون بلند شدن منم بلند شدم وپشت سربقیه ازاتاق اومدیم بیرون هیچکس حرفی نمیزد.

به پایین که رسیدیم ماهان روشو به سمتم کردوگفت

_فردا9صبح تو زمین تیراندازی باش

اونقدرمحکم گفت که خشکم زده بود.انگار من نوکرشم!...شیطونه میگه...نمیدونم حالاچرا زبونم لال شده بود فقط سرمو تگون دادم.

همه با تعجب به ماهان نگاه میکردن مثل اینکه برای آموزش من خیلی جدی بود!!...

ماهان_چیه؟چرا اونجوری نگاه میکنید؟فکر نمیکنم بادستور رییس کسی مشکلی داشته باشه؟!

بعدم رفت داخل همون اتاقی که کنارش راه پله به سمت اتاق رییس بود....پس اینجا اتاقش بود!!(چقدر تو فضولی!)...بردیا هم یک لبخند به من زد ورفت به سمت اتاق سمت چپی.

گلاله پوفی کرد ورفت پشت سرشم کیتلن... اماقبلش ازهمون نگاه های وحشتناک ومشکوک به من کرد وگفت

کیتلن_عجیبه

بعدم رفت.

فرناز_ایول رییس آدم شناسه اگه میگه بمون پس حتما کارت درسته.از اولشم ازت خوشم اومدحالا دیگه بیشترهمو میبینیم باهم دوست باشیم؟

سرمو تگون دادم ودستشوکه به طرفم درازشده بود وگرفتم... چندبارتگون داد وبعد رفت.

من همینجوری داشتم به رفتنش نگاه میکردم که مهدیس دستشو به شونم زد وگفت:ماهم بریم که کلی کار داریم باهات

بعدم حرکت کرد ومنم همراهش راه افتادم به انتهای سالن که رسیدیم قبل از اینکه بخوام از راه پله ها برم بالا صورتمو برگردوندم سمت اتاق رییس که دیدم از پشت شیشه داره به من نگاه میکنه. تا نگاهشوا حساس کردم سریع رومو برگردوندم واز پله ها بالا رفتم تا میخواستم به طرف اتاقم برم وخودمو پرت کنم توش....

مهدیس_کجا؟

_دارم میرم اتاقم

مهدیس_بیا اتاق من کارت دارم

_باشه

دنبالش راه افتادم وبعد از خودش وارد اتاقش شدم.رفت روی تخت نشست وهمینجوری که داشت دستکش هاشو درمیاورد به من گفت بشینم منم رفتم روی مبل نشستم.

مهدیس_فکر نکن دیگه راحت شدی.تازه اول بدبختیا ته.اما خب از تو خیابون موندن قطعا بهتره پس به حرفام خوب گوش کن چون 2بار تکرارشون نمیکنم.

سرمو تکون دادم.

مهدیس_ما اینجا با ایما و اشاره باهم حرف نمیزنیم.الانم که اینجا یی ورییس قبول کرد بمونی ما 7نفر با رییس مافوقتیم وبجورایی رییسست.وقتی رییس آدم حرفی بهش میزنه نباید سرشو تکون بده...نباید فکرکنه...نباید دست دست کنه...نباید من من کنه...فقط وفقـــــط باید بگه بله...فقط همین...حالا فهمیدی؟

_بله

مهدیس_خوبه...ببین رییس اینجا سازمان حمایت ازدختران فراری باز نکرده.خیرم نیست.پول مفتم نداره که خرج توروبده.پس حالا که میتونی بمونی باید ممنون باشی.درسته؟

_بله

مهدیس_پس شروع میکنیم.دیگم تکرار نمیشه...ما اینجا برای یک سازمان کار میکنیم.یکجور سازمان که از آمریکا هدایت میشه ورییس مسئولشه البته کارایی رو که برضد ایران باشه انجام نمیده وهدف فقط برخورد با افراد خائن به سازمانه وما اصولا با افرادی مثل خودمون سروکار داریم یعنی افرادی که به یک نحوی با سازمان در ارتباط بودن وبعد خرابکاری کردن ،در نتیجه ماحساب افراد یا گروه هایی رو میرسیم که خرده شیشه دارن...

که تعدادشونم کم نیست وبالعکس اونا هم چشم دیدن مارو ندارن،پس دشمن زیاد داریم،دشمنایی که هم قوی هستن هم آدم و حیوون و گناهکار و بیگناه براشون فرقی نداره.

اینا رو گفتم تا بدونی باکیا طرفی وبایدچی بشی. اینجا وقتی رییس دستوریومیده بدون چون و چرا باید قبول کنی ودلیلشم نپرسی... اگه صلاح باشه خود رییس توضیحات لازمومیده... افرادی که اینجا هستن آدمای عادی نیستن اونایی که پایین پشت کامپیوترا دیدی همشون افراد خبره ومتخصصن کسایی که همه چیز واز طریق کامپیوترای فوق پیشرفته چک وکنترل میکنن حتی نفس کشیدن بعضی آدمارو... اونایی روهم که بیرون دیدی که لباس فرم پوشیده بودن همشون زیرمجموعه وافراد سازمانن، کسایی که ماه ها شایدم سال ها زحمت کشیدن وتوی کشورهای مختلف تحت تعلیم قرارگرفتن وبه اینجا اومدن... یعنی رییس انتخابشون کرده...

چند لحظه مکس کرد ومستقیم به چشمام نگاه کرد وگفت:

واقعا انتخاب تو بعنوان یک معاون عجیب ترین کاری بوده که تو تمام این سه ساله ازرییس دیدم!!!! البته ماهمه بهش اعتماد داریم پس تمام تلاشمونو میکنیم تابه تو آموزش بدیم تا بشی اونیکه اون میخواد... از وقتی وارد اینجا شدی حسابت با بقیه ی آدماجداست. پس حواستو جمع کن ومسئولیت پذیرباش..... الانم بلند شو بروتو اتاق... فعلا همینقدرکافیه بقیش باشه واسه بعد ازشام.

همینجوری مبهوت ازجام بلند شدم وبه طرف درحرکت کردم وآروم بازش کردم وبیرون اومدم وآروم به سمت اتاقم حرکت کردم، واقعا حرفاش برام سنگین بود!

اینا ازمن چی میخوان؟ چرا بابقیه آدمامتفاوتم؟ چرا بایدبا آدمای خطرناک طرف باشم؟ یعنی باید آدمم بکشم؟ چرا هرچی رییس بگه بایدقبول کنم؟ ممکنه بگه بروتو چاه، من باید برم؟ هرکیو توقبر خودش میذارن، فردامنوسوسک کردن اون میادجواب بده؟... روی تختم نشستم....

حالا بایدچیکارکنم؟ منکه جایی روندارم برم، اینا همه چیزبهم میدن... چاره ای ندارم... بایدقبول کنم... فوقش اگه گفتن آدم بکش میگم نه.

آره. فعلا قبول میکنم تاببینم چیکار میکنن بعد اگه نتونستم ول میکنم ویک فکردیگه به حال آوارگیم میکنم... خودشه... الان بهترین راه همینه.

منکه یک مدت کاراته رفتم بدم نبودم، پس حله دیگه.. هرسختی که باشه تحمل میکنم وبه فرزاد ثابت میکنم که بدون اونم میتونم زندگی کنم... آره... من برای زندگیم میجنگم... باهمشوون میجنگم وبرنده میشم چون به من میگن فریبا نه برگ چغندر...

چند ضربه به درخورد. ناخواگاه چشمم به ساعت افتاد 9 بود. مگه من چند ساعت فکر میکردم؟!!!!

_بله

اعظم خانوم_ دخترم، مهدیس خانوم گفتن فعلا شامتون تواتاقتون بخورید منم براتون آوردمش

_دستتون درد نکنه، لطف کردین

بلند شدم و سینی روازش گرفتم و درو بستم و گذاشتمش روی تخت و اول نمازمو خوندم و بعدش یکم از شامم خوردم. درکل زیاد اهل شام نبودم الانم که ذهنم مشغول بود کلا دو سه تا لقمه بیشتر نخوردم و منتظر شدم تا مهدیس احضارم کنه.

بعد از یک ساعت اعظم خانوم اومد و گفت برم اتاق مهدیس بعدم کلی بخاطر شام دعوام کرد و رضایت داد و رفت... منم یک نفس عمیق کشیدم تا خودمو آماده کنم.... به طرف اتاق مهدیس راه افتادم.... خلوت بود... انگار اینا واسه همه چیزشون برنامه ریزی دارن یک موقع مشخص فقط پیداشون میشه بعدم غیب میشن!!!

چند ضربه به در زدم و بعد از شنیدن صدای مهدیس وارد شدم، روی تخت نشسته بود و پاهاشو دراز کرده بود یک عینکم به چشمش بود که بامزش کرده بود و یک کتابم دستش بود با دیدن من با دست به صندلی اشاره کرد... منم نشستم اونم عینکشو برداشت و کتابشو بست.

مهدیس_خب؟ تا حالا ش نظرت راجع به شرایط اینجا موندنت چیه؟
سریع و محکم گفتم_من موافقم... باهمه شرایط... سعی می کنم... همشو...

مهدیس ابروهایش بالا رفت ولی بعد از چند ثانیه به حالت عادی برگشت.

مهدیس_که اینطور... خوشحالم که عاقلانه تصمیم گرفتی. متاسفم که نمیتونم توضیح بیشتری بهت بدم، اما خودت بعد از یک مدت باهمه چیز آشنا میشی فقط اینو بدون کارما اونقدر ارام بد و وحشتناک نیست برخلاف بخش های دیگه سازمان، چون مارییسو داریم. پس نترس. باشه؟

_بله

مهدیس_سوالی داری بپرس... تا جایی که بشه جواب میدم.

_منکه اینجا پیش شمام پس برای چی باید آماده بشم؟

مهدیس_تو همیشه که قرار نیسی اینجا بمونی. اگه تو ما موریتی بهت نیاز داشتیم باید کمک کنی، در ضمن همه ی افراد بجز خدمتکارا اینجا آموزش دیده و آماده ان، احتیاط شرط عقله

_شماها هم آماده شدین

مهدیس_آره. هممون

_کجا؟ رییس آمادتون کرد؟ زود مهارتاتون بالا رفت؟

مهدیس_آمریکا و فرانسه... نه ما توسط افراد دیگه سازمان تعلیم داده شدیم.... دو سال پیش توسط رییس انتخاب شدیم... پارسالم با دستور بالاییها به اجبار اومدیم ایران... گرچه رییس اصلا موافق نبود... چراشم نپرس که نمیدونم.

ماها کمه کم دوسال پشت سرهم آموزش دیدیم چندسالیم کارکردیم تابه اینجارسیدیم...اما از نظر رییس تو متفاوتی،اگه اون میگه میشه پس حتما میشه،بدنیست بدونی که خود رییس هم همینطوری بوده...

مدت زمانشو دقیق نمیدونم ولی میدونم خیلی زودتر از همه آموزشاش تمام شده وبعد ازیک مدت که عضوادی سازمان بوده، کارمهمی رو برای رییس بزرگ انجام میده ، اونم خوشش میادو بهش کارای بیشتری میده ورییس همرو به نحو احسن انجام میده ...

رییس بزرگم اونومعاونش میکنه برخلاف مخالفت ها وقوانین روتین سازمان.تامیشه این...پس توهم حالا که رییس بهت اعتمادکرده به خودت وما اعتمادکن

_امیدوارم لایق این اعتمادباشم.فقط میشه بگین من چجوری باید آماده بشم؟

مهدیس_رییس تاحالا که اشتباهی نکرده!گرچه این مورد یکم عجیبه اما امیدوارم تصمیمش درست باشه،البته به تو بستگی داره،اگه نتونی خودتو ثابت کنی حتما نظر رییس عوض میشه....بایدبدنت وتوانایی های رزمیتو افزایش بدی تا هم ازخودت ودرصورت لزوم بقیه حفاظت کنی چون افراد مقابلت همه از لحاظ رزمی استادن،حداقل باید زنده بمونی... باید تیراندازیت خوب ..نه ..عالی باشه چون همیشه مبارزه رودر رونیست وبرای حفاظت ازجونت لازمه...

باید رانندگیت عالی باشه تا بتونی زودتر ازهمه بررسی،زودفرار کنی،خوبم تعقیب کنی...

باید کار با لوازم ووسایل مختلفویادبگیری چون لوازم کارته وبدردت میخوره وهمیشه کسی نیست کارای تورو انجام بده...توخودت به تنهایی باید همرو حریف باشی وهیچوقت به کمک کسی متکی نباشی وخودکفباشی..وباید منظم باشی چون از نظر رییس اساس یک کارخوب وموفق فقط نظمه.

با دقت به حرفاش گوش میکردم گرچه یکم سخت بنظر میرسید اما من مجبور بودم اگه اینجا نمیموندم جایی رو نداشتم کسی رو هم نداشتم.حاضر بودم هر سختی رو تحمل کنم اما مجبور نباشم دوباره به اون خونه برگردم.پس باید میتونستم...باید.

مهدیس_قبل از اینکه تصمیم بگیری باید یک چیز مهمی رو بهت بگم.

تا این حرفوزد کنجکاو سرموآوردم بالا...منتظر بهش نگاه کردم اما اون به من نگاه نمیکرد سرش پایین بود وانگار منتظر بود تا من برای شنیدن حرفش آماده بشم.بعد از چند ثانیه که گذشت سرشو آورد بالا.

_شاید وارد شدن به گروه دست خودت باشه اما بیرون رفتنت دست خودت نیست.

یعنی چی؟؟...همکاری زوری؟!...یعنی اگه بخوام برم اگه از کاراشون خوشم نیومد راه برگشتی نیست؟! (در هر حال تو که جایی رو نداری بری) راست میگی...اما...

مهدیس_اگه پشیمون شدی مشکلی نیست،میتونی همین الان بری.من خودم با رییس صحبت میکنم.

کتابشو دوباره برداشت... نه نه نباید اینجارو از دست بدم... خیلی سریع گفتم:

_نه... یعنی... مشکلی نیست، در هر صورت من جای دیگه ای ندارم که برم.

مهدیس فقط حرف کافی نیست. حالا که بازبون قبول کردی با کارات باید ثابت کنی. برای آموزش تمام تلاشتو بکن. الانم برو بخواب تا من به کارم برسم...

میخواستم سرمو تکون بدم که یجوری نگام کرد که سخته کردم....

سریع گفتم_بله

سعی میکردم بخوابم اما نمیشد... اه... فکرم مشغوله.

فرزاد... شاهین... رییس... اینجا... خودم... سازمان... سعی کردم همرو از ذهنم بیرون کنم گرچه خیلی سخت بود اما خوب من شب قبلم خوب نخوابیده بودم... تازه خوابم سنگین شده بود که صدای درو شنیدم....

نه... عمرا اگه بلند شم ... امکان نداره... نمیخوام... بالش رو روی سرم گرفتم و دوباره خوابیدم که یکدفعه پتو از روم کشیده شد!!! بعدم بالش رو از روی سرم!!!

نه... مثل اینکه یکی نمیخواد بذاره من بخوابم... یک چشمم وباز کردم ببینم این هیولا کیه مزاحم خوابم شده که..... 2متر پریدم هوا... مهدیس دست به سینه کنار تختم و ایستاده بود انگار اومده بود جونمو بگیره...!!!..

پریدم از تخت اومدم پایین جلوش و ایستادم و واقعا نمیدونم چی شد که یکدفعه بطور ناخودآگاه بلند گفتم

_بله

آخ چه گندی زدم!!! (چیز جدیدی نیست!) حیثیتم برباد رفت... دیدم داره خودشو کنترل میکنه که لبخند نزنه

_ی... ی... ی... ی... سلام

مهدیس_ مگه اینجا خونه خالست؟

سرمو آوردم بالا ببینم منظورش چیه؟

_ ساعتتو دیدی؟ ساعت 7

ایش خب باشه!!! 1 بجوری داد میزنه انگار 11، بابا 7 که کله صبحه!!!

_ اینجا همه باید بیدار باشن، هیچکس نباید خواب آلود و کسل باشه... مخصوصا کسانی که تحت تعلیم هستن.

جان؟ 6؟ بگو بمیر دیگه... اسیری آوردن؟ (سحرخیز باش تا کامرواشوی) وجدان به جان خودم یکبار دیگه پارازیت بنداز یا میرم یکیو میکشم تو در عذاب باشی (باشه بابا چرا قاطی میکنی؟؟)

مهدیس_روشن شد؟

_بله

_خوبه.بریم

دنبالش راه افتادم وداشتم به اولین و بدترین شکنجه اینجا فکر میکردم و غرمیزدم...به جان خودم بچه های مدرسه ای هم 6از خواب پا نمیشن...عجب بدبختی!!

رفتیم تو یک اتاق بزرگ که توش میز و آینه بود خیلی هم تمیز و خوش بو بود.به به...

مهدیس اشاره به یکی از صندلیا کرد_بشین

من نشستم... اون رفت...

منتظر بودم که فرناز اومد داخل تا منو دید دوید به سمتم...فکر کنم این کلا یه مشکلی بامن داره هی حمله میکنه سمتم(بی احساس)!!!

فرناز بالبخند_سلام عزیزم.خوب خوابیدی؟

_آرره

_خوبه.ببین وقت زیاد نداریم پس شروع میکنیم

_چیو

یدفه یک خانوم میانسال و صدا کرد و در گوشش یچیزایی گفت اونم اومد سمتم که من به صندلی چسبیدم.

فرناز_بلندشو

بلندشدم...خانومه چند دقیقه ای بهم نگاه کرد بعد سرشو تگون داد و رفت

فرناز_بشین

دوباره نشستم. خودشم اومد نزدیکم نشست.

_ما اینجا برای همه چیز یک قانون مشخص داریم حتی برای لباس پوشیدنمون چون رییس به نظم اهمیت زیادی میده، ما بخاطر کارمون و فعالیتامون نمیتونیم هر لباسی رو بپوشیم.باید لباسی باشه که علاوه بر راحتی و انعطاف پذیری جلوی دست و پامونم نگیره و هماهنگم باشه.
سرمو تگون دادم،خب راست میگفت.

_برای همین لباسای مخصوصی تهیه شده از جنس مخصوص که تمام این ویژگی ها روداره.البته فرم لباسها متناسب به مرتبه و کار هر فرد متفاوت.

نگهبانا چون وظیفشون فقط حفاظت از اینجاست، پس کت و شلوار مشکی میپوشن که زیاد جلب توجه نکنن البته اسلحه هایی هم که دارن با این لباس زیر کتشن مخفی میشه.

خدمتکارا هم که لباسشون مشخصه.افرادی که کار های خدمات کامپیوتری انجام میدن باید راحت باشن تا مدت زمان زیاد کارکنن برای همین پیراهن و شلوار طوسی میپوشن.افراد عادی تیم فرم لباس قهوه ای دارن، خانم ها مانتو و شلوار و آقاییون هم کت و شلوار و کروات قهوه ای.اما ماها یک دست لباس مشکی و یکی دست سفید برای مراسم های خاص داریم.

البته توی ماموریت ها در صورت لزوم از لباس شخصی استفاده میکنیم. لباس ریسم که به ما مربوط نیست.متوجه شدی؟

_بله

یکم بعد همون خانم برگشت و دو دست لباسمو بهم داد بعد رفتم و لباس مشکی رو پوشیدم...واقعا چقدر قشنگ و راحت بود...فقط بهش عادت نداشتم...بعد همون خانم شالمو درست کرد.تو آینه خودمو نگاه کردم....چقدر شبیه بقیه شده بودم...اصلا شبیه فریباسابق نبودم امن عوض شدم...کی فکرشو میکرد؟!...یکروز اینجا وایستم...
مهدیس اومد داخل اتاق به من نگاه کرد:_خوبه، فقط یکم ضعیف بنظر میرسه...درستش میکنیم.

روشو به سمت فرناز کرد و گفت:ببرش سالن تیر اندازی ساعت 9

فرناز حرکت کرد، منم پشت سرش رفتم از ساختمون خارج شدیم.رفتیم پشت ساختمون ...یک زمین خاکی بزرگ بود که تهش چند تا ماکت آدم بود که روشن علامت گذاری شده بود، ماهان وسط زمین وایستاده بود و به ما نگاه میکرد. فرناز بروپیشش، من دیگه باید برم.

حرکت کردم به سمت ماهان که اون وسط وایستاده بود یجوری نگام میکرد که انگار من نوکرشم...پسره جلبک ... ماهان_5دقیقه دیر کردی.

انگشت اشارشو به سمتم گرفت و گفت:من وقت اضافی ندارم که منتظر توبشم.اگه یکبار دیگه تکرار بشه از تو به جای این ماکت ها استفاده می کنم.روشن شد؟

طرف مشکل روانی داره!!آب دهنمو قورت دادم

_بله

پسر پررو... حیف که بهت نیاز دارم... بذار خودم اوستابشم اونوقت حالتومیگیرم.. حالا ببین... هر کی با فریبا در افتاد ورافتاد...

یک کلت کمری بهم داد وگفت: بزن ببینم به کدوم پرنده میزنی

منو مسخره میکنه؟ لاله الا... (فریبا خونسردیت و حفظ کن، ماست خورد، شکر خورد، یک نفس عمیق بکش تا 10 بشمار) ولم کن وجدان بذار برم املتش کنم (نه — رو) ولم کن بذار برم. (باشه... حالا که اصرار داری من حرفی ندارم... ولی بعد نگی وجدانم بهم نگفت.)!!!

تفنگو گرفتم... من به این حالی میکنم بایک خانم محترم چجوری برخورد کنه... رومو کردم به دورترین ماکت به خودم، قبلنا با بابام میرفتم شکار فرزند هیچوقت استعداد نداشت اما من به خاطر تشویقای بابا زود پیشرفت کردم، همیشه دقیق سر بطری هایی که هدف بودن ومیزدم... اما...

این یکی بنظرم زیادی دور بود... اگه نتونم چی... این لبخند لعنتی چیه روی لبش؟... فریبا تمرکز کن... فکر کرده کیه؟ حالا ببین... چشمامو بستم تا تمرکز کنم... چشمامو باز کردم...

فقط یکراه هست... فکر کردم به جای ماکت میخوام به ماهان شلیک کنم (بلا به دور) لبخند زدم ومخشو نشونه گرفتم... بنگ

ماهان با تعجب به من نگاه کرد... بعد حرکت کرد سمت ماکت... وقتی مطمئن شدگفت: معلومه خیلی خوش شانسی بزنم چپ و راستش کنم... دیگه کاسه صبرم لبریز شد.

_اینو نگید چی بگید. آقای ماهان بهتره چشمتون روباز کنید وخوب ببینید یا شایدم دوست دارید یک سیب بالای سرتون بذارم وبا شما امتحان کنم مهارتمو؟؟

با عصبانیت به طرفم حرکت کرد تابزنه از روی زمین محوم کنه منم طلبکار همونجا وایستاده بودم منتظر بودم یک کف گرگی بهش بزنم... تا رسید بهم دیدم زل زده به پشت سرم. (گول نخور... میخواد سیاهت کنه!!!)

همونجوری سرمو بالا نگه داشتم و به چشماش نگاه کردم وگفتم:

_چیه؟ چیزی میخواستین بگین؟ یا شایدم پیشنهادمو قبول کردین... برم سیبو بیارم؟؟؟ یک پوزخند زدم... نترسین... تمام سعیمو میکنم نکشمتون (آره جان خودت!)

اما اون همونجوری نگاهش به پشت سرم بود.

_سیب؟؟؟

باشنیدن صدا سریع برگشتم... رییس دقیقاپشت سرم بود... هر دو تامون سلام کردیم واحترام گذاشتیم.

_نگفتین؟ جریان سیب چیه؟

دوباره آب دهنمو قورت دادم (تو هم که فقط کارت همینه!) خو چیکار کنم؟ میتروسم ازشون...

ماهان یک چشم غره به من رفت و:

_چیز مهمی نبود رییس، ایشون هنوز طرز برخورد با بزرگترشو یاد نگرفته، میخواست بایک سیب روی سر من تمرین تیراندازی کنه.

دستمو مشت کردم... شپش... زیر آب منو زد!! بزمن آسفالتش کنم؟ فقط هیکل گنده کرده... اگه راست میگی خودت بیا جلو، چرا خبرکشی میکنی خودشیرین؟؟ اه اه...

باترس به رییس نگاه کردم که... یک لبخند کوتاه زد وبعد به من نگاه کرد همونطوری سرد وجدی:

_تیراندازیت خوب بود، اما باید طوری باشی که بدون خصومت و عصبانیتیم بتونی همچین شلیکی بکنی

باتعجب بهش نگاه کردم... نه بابا کارش درسته

_درضمن، لازم نکرده اینجوری تمرین کنید، ترجیح میدم دشمن شما رو بکشه تا خودتون همدیگرو بکشید.

یکی از نگهبانان چیزی به رییس گفت اونم حرکت کرد و رفت.

یک ماهی از اومدنم به اینجا میگذره، کشته شدم تو این مدت از بس رنج و سختی کشیدم... از بس شکنجه شدم...

بردیا که هر روز منوتا پیش پای عزرائیل میبرد و برمیگردوند... هزار بار اشهدمو خوندمو از وجدانم حلایت گرفتم... با این طرز رانندگیش... مثلاً میخواست به من آموزش بده خیر سرش!!! نمیدونم کدوم افسری بهش گواهینامه داده؟؟؟؟

کیتلنم که اولاش به چشم قاتل به من نگاه میکرد کم کم که دید جدی جدی دارم سعیمو میکنم که موفق بشم یکمی بهتر شدو یکم بامحبت تر کار کردن با دستگاه های مختلف مثل لیزر و شوکروشکه های ماهواره ای وردیاب و... روبهم یاد داد.

اولاش سخت بود اما جالب بودبرام کار کردن باهاشون.

گلالة... وای گلالة... فغان گلالة... بلای آسمانی گلالة... گودزیلا گلالة... هیولا گلالة... لولوخره گلالة... قاتل گلالة... از پشت خنجرزن گلالة.. جانی گلالة... (بسه دیگه) بله دیگه اگه توهم جای من کتک خورده بودی اینجوری نمیگفتی بسه!! میگفتی کمه.. کمه... هرچی دق دلی از عالم و آدم داشت سر من خالی میکرد نه تنها خودش بلکه مامان و بابا وجد و آبادش... کلا سرخ و کبودم میکرد بعد که خوب ناکار شدم... ولم میکرد... 2 ساعت مبارزه میکردم 4 ساعت روی بدنم یخ میذاشتم... باید قیافمو میدیدین... اوخ اوخ یادش میوفتم بدنم درد میگیره...

اما.....بالاخره تموم شد...رییس بعد از چندبار امتحان قبولم کردالبته نظرش این بود که تا حدی خوب هستم که بتونه تاحدودی روم حساب کنه ازبقیه هم تشکر کرد که حسابی پوست ازسر من کندن!(خدا خیرش بده)دارم برات

گلاله_چیکار میکنی؟رییس کارمون داره.پاشو آماده شو بیا پایین...

رییس؟یعنی چیکار داره که گفته منم باشم؟!

بلند شدم یه آبی به صورتم زدم ورفتم پایین دستمو روی دستگاه حس گر درب اتاق رییس گذاشتم

_فریبا شما اجازه ورود دارید

دربازشد رفتم داخل همه بودن انگار من نفر آخر بودم بعد از سلام واحترام نشستم کنارفرناز

رییس_همتونو جمع کردم تا بهتون بگم برای یک ماموریت آماده بشید...یک خونه باغ شناسایی شده که بایدحذف بشه...یکی از اعضا که خیانت کردهسازمان اونو میخواد...زنده...البته اون خودش از طریق نفوذش داخل سازمان همه چیز ومیدونه برای همین بهترین تجهیزات وامکانات وافراد خبره رو دور خودش جمع کرده. سازمان ازما خواسته بگیریمش وبفرستیمش اونور...بیشتر از اینم لازم نیست بدونید...

گرچه سازمان یک هفته زمان داده...اما...من امشب میخوامش.

مهدیس فرمانده تویی.میتونید برید

واویلا...این میخواد همه این بیچاره هارو به کشتن بده...کی یک شبه میره سراغ یه آدم جانی که آب روغن قاطی داره که اینا دومیش باشن، خب خدا رحمتشون کنه...بچه های خوبی بودن...چه زود مردن...آخی...یادم باشه حلالیت بگیرم ازشون

هممون بلند شدیم تا از در خارج بشیم که یکدفعه رییس همونطور که پشت میز کارش مینشست گفت:فریبا هم میاد.

همه یک_بله...گفتن ورفتن بیرون...

من همونجوری وایستاده بودم...کی گفته من میخوام برم؟مگه از جونم سیر شدم؟برم دستی دستی خودمو به کشتن بدم!!مگه مغز خر خوردم؟سرم خورده تو دیوار؟!

رییس که دید قصد رفتن ندارم

_مخالفتی داری؟

میخواستم بگم آره،من هنوز آمادگیشو ندارم،میزنم یکی از خودیارو میکشم کارمیدم دستتون!ماهان وکفن کنن بیخیال من بشین

تا خواستم دهنم و باز کنم. مهدیس اومد داخل اتاق

مهدیس_ معلومه که نه... مگه میتونه مخالفتی داشته باشه.. اون قبلا توجیح و آماده شده. مگه نه فریبا؟

یکجوری نگام کرد که یعنی اگه جوئتو دوست داری تایید کن، وگرنه خرخر تو میجوام.. منم خو ترسیدم دیگه

_درسته... درسته... من میرم... امشب... اصلا خودمم میخواستم از تون تشکر کنم. (خدایا بیا منو از این بگیر راحتم کن.)

رییس_ خوبه... پس زودتر برو آماده شو... نمیخوام به این زودی بمیری

این چه اصراری داره من بمیرم؟! بابا من قصد مردن ندارم به جان خودم...

مهدیس اشاره کرد بریم... بیرون که رسیدیم... دستمو کشید طوریکه روبروش قرار گرفتم... آی چشمه این؟

مهدیس_ چیه؟ میخوای بمیری؟ نکنه میترسی؟

_آره خب... یکم میترسم

_پس برو بیرون... اینجا جایی برای افراد ترسو وجود نداره.

حرکت کرد و رفت... همینجوری که به رفتنش نگاه میکردم... پیش خودم فکر میکردم که باید چیکار کنم؟ باب

جونمه!!!! اگه نترسم باید به عقلم شک کرد!!! من با اینا فرق دارم... اما حالا که تا اینجا اومدم... نمیخوام برگردم... خون دل

ها خوردم تا اینجا... چیکار کنم؟

رفتم دم در اتاق مهدیس، چند ضربه زدم که گفت برم تو.

_سلام

بههم نگاهم نمیکرد. مهدیس_ تو که هنوز اینجا یی! من با رییس صحبت میکنم بذاره زنده بمونی پس نگران نباش و برو

_من نمیخوام برم.

سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد، یعنی ازم توضیح میخواست

_من نمیخوام باعث شکست گروه بشم... نمیخوام شمارو ناامید کنم... من هنوز مثل شماها نیستم... حتی نمیتونم یک

مورچه روبکشم.؟! (بابا تو دیگه کی هستی؟ خر و رنگ میکنی جای قناری میفروشی!!)

مهدیس یکم فکر کرد_ بشین

نشستم روی صندلی و سرمو پایین انداختم

_چی میخوری بگم برات بیارن؟

_قهوه

یک لبخند زد و گفت: ما اینجا از این جور چیزا نداریم. فکر میکردم تا الان فهمیده باشی!

باتعجب بهش نگاه کردم_پس چی دارین؟ چایی؟... چیزای خاکبرسری؟

اینده خندید(عجبه)_ شیرموز؟ شیرعسل؟ شیر کاکائو؟ شیرطالبی؟ شیر توت فرنگی؟ شیر...

_نه نه خیلی ممنون

_ما باید مفیدترینو انتخاب کنیم. البته چای سبز ما داریم اگه میخوای؟

چه چیزایی میخورن؟ امن قهوه میخوام! شیر که عمرا اینوقت روز بخورم، از این چایا هم نمیخوام تا حالا نخوردم، قبلنا بابا میخورد اما من نه... البته مزشو نمیدونم.. از اول نخوام بهتره تا بعدا به شکر خوردن بیوفتم.

_نه ممنون چیزی نمیخورم

_باشه... یک نفس عمیق کشید و ادامه داد: فریاد تو به رییس چجوری نگاه میکنی؟

شکه شدم... مگه قراره چجوری نگاه کنم؟ رییس دیگه! دوتا گوش... دوتا چشم... یک دهن... یک بینی... البته خوشگله... کوفتش بشه

وقتی دید جواب خاصی پیدا نمیکنم و بلا تکلیفم، خودش دوباره ادامه داد

_واقعا نمیدونی؟ یادت رفته اون قبول کرد بمونی؟ یادت رفته اون دستور داد یکی از ماباشی؟ یادت رفته این مقام این اتاق و این راحتیو از کی داری؟ یادت رفته اگه اون نبود الان کجا بودی؟ فکر میکنی برای یک دختر تنها همسن تو چه جایی وجود داره؟ فکر میکنی همه ی دخترایی که به هر دلیلی فرار میکنن این شانس و دارن که مثل تو باشن؟ فکر میکنی ما اگه اینجا هستیم بخاطر سازمانه؟ یا مثل تو برای زنده موندن؟ ماهایی که میبینی اینجا هستیم، فقط فقط بخاطر رییس.

میدونی چرا؟ چون اون بود که گذاشت ما آدم باشیم، بخاطر اونه که اونروز من دلم برات سوخت و آوردمت اینجا، بخاطر اونه که بقیه تورو قبول کردن... که باشی... بخاطر اونه که هنوز گاهی میخندیم، بخاطر اونه که هنوز احساسی برامون مونده، وگرنه سازمان فقط میخواد ماحیوون دست آموزش باشیم. میفهمی؟ حیوون... ربات ... نه اراده ای... نه احساسی... نه قدرت انتخابی... با دستور اونا زندگی کنیم و با دستور اونا هم بمیریم... اونه که مارو نجات داده... و از مون حمایت میکنه، ما هم مجبور بودیم عضو سازمان باشیم هر کدوم به دلایلی مثل تو... والا تو هم یکی از مایی. پاشو برو... شب ساعت 12 حرکت میکنیم، منتظر تیم.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... ذهنم مشغول حرفاش بود ... واقعا رییس اینجوریه؟ پس برای همین که اینقدر دوستش دارن و حاضرین براش بمیرن...اون منو هم نجات داده...من بهش مدیونم...اون کاری رو انجام داد که برادرم در حقم نکرد!!!!...به حرفش گوش میدم حتی اگه قرار باشه بمیرم.

ساعتو نگاه کردم...11 بود،همیشه وقتی فکر میکنم زمانو گم میکنم.بلند شدم لباسام و پوشیدم...(تو مطمئنی؟)آره...شاید خیلی خوب نباشم...شاید مثل بقیه نباشم اما سعیمو میکنم.

از ساختمون بیرون رفتم،چند دقیقه طول کشید تا بقیه هم اومدن،مهدیس تا منو دید سرشو تگون داد،انگار مطمئن بودمیا،کیتلن و گلاله که انگار براشون مهم نبود که اومدم.

ماهان با دیدنم تعجب کرد و یک پوز خند زد_ فکر میکردم الان زیرتخت قایم شده باشی.

رومو اونور کردم،حوصله سروکله زدن باهاشو نداشتم.

بردیا_نگران نباش کوچولو،کارا رو بسیار دست ما

سرمو تگون دادم و گفتم:نیستم.(آره جون خودت،الان ایزی لایف لازمی)نخیرم،وجدان بی ادب،من فقط یکم استرس دارم که اونم اگه تو زبون به دهن بگیری باهاش کنار میام(آره عزیزم،تو راست میگی)

رومو به طرف مهدیس کردم_پس فرناز کجاست

_اون نمیداد.پیش رییس میمونه

خوش بحالش حالانمیشد من پیش رییس بمونم؟(باز شروع کردی که؟دیدی گفتم ترسیدی؟)نخیر...بریم...خودمم دوست دارم برم ببینم اینا چیکار میکنن.(!!!!)

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...نزدیکای 2 بود که رسیدیم به خونه باغ...یه جایی دوراز شهر بود....چند تا باغ دیگه هم اطرافش بود..نزدیکباش واستادیم...کیتلن سریع سیستمشو باز کرد و شروع کرد به کار کردن باهاش بعد از چند دقیقه همینجوری که سرش داخلش بود گفت:

_3تا نگهبان دم در ورودی باغ هستن،وارد باغ که شدین مسقیم سمت چپ ساختمون اصلیه...یک در اصلی داره که دونهنگهبان داره...یک درم از پشت داره که نگهبان نداره.3تا دوربین تو حیاط هست،5تا هم تو ساختمون...از در پشتی که وارد بشین درب دوم سمت راست اتاق کنترله نمیدونم چند نفر داخلشن،اونجا رو بگیرید بقیش حله...کسی هم که دنبالشیم احتمالا براساس اطلاعات من طبقه ی بالاست،دومین اتاق سمت چپ.مواظب باشین یک پنجره داره که اگه بخواد میتونه از پشت ساختمون فرار کنه.اما خبر خوبی که دارم..... دیوارا نه برق داره نه حصار

تا اینو گفت همشون خوشحال شدن، خب حالا داشته باشه یا نه چه فرقی داره؟ من که عمرا بتونم بالا برم، بعدم اون نگهبانای غول تشن وچیکار میخوان بکنن؟!!

مهدیس_خوبه، کارمون راحت شد... ماهان تو با افرادت برو سراغ نگهبانای در ورودی... بر دیا تو هم برو سراغ اتاق کنترل از در پشتی، کیتلن رو هم ببرین تا اونجا همه ی سیستم های امنیتی رو غیر فعال کنه. گلاله تو هم برو سراغ پنجره پشت ساختمان از اونجا وارد شو... میخوام غافلگیرش کنی، منم میرم سراغ درب ورودی اصلی وبعدهم میرم سراغ کیسمون. فریبا تو هم با من بیا.

گلاله بلند شد و به هر کدوم اسلحه وگوشی و خشاب اضافی داد. بعدم درب ماشین و باز کردن و پیاده شدن منم گوشیه تو گوشم گذاشتم و پیاده شدم، یک هایس پشت سرمون بود که افراد تیم توش بودن تا ما پیاده شدیم اونا هم پیاده شدن!!! همشون اسلحه داشتن... مهدیس گوشیا رو کنترل کرد... خدا روشکر یکی من درست بود... بعد دستور حرکت داد اول ماهان با 6-7 نفر از افرادش حرکت کردن واز دیوار پریدن داخل!!

گلاله هم با چند نفر حرکت کرد به سمت پشت ویلا... بر دیا و کیتلن هم با چند نفر دیگه از رو دیوار پریدن داخل من موندم و مهدیس و 3 نفر دیگه که با دستور مهدیس پشت سرش حرکت کردیم.

مهدیس پرید و بالای دیوارو گرفت بعدم خودشو کشید بالا... خیلی سریع اینکارو کرد!!! بقیه هم همینکارو کردن و پریدن اونور دیوار!!!!...

عمرا من اگه بتونم اینکارو بکنم... بابا دیوارش خیلی بلنده من با این قدم خودمو بکشم نمیتونم، مگه چقدر میتونم بپریم... تقصیر من نیست که... پرش تو آموزشاشون نبود!!!!... مهدیس قبل از اینکه بپره یک نگاه به من کرد... وقتی دید از خودم هیچ عکس العملی نشون نمیدم... با تعجب اما یواش پرسید:

_چیکار میکنی؟ پس چرا نمیای؟

منم همونجوری یواش جواب دادم:

_نمیتونم بپریم... خیلی بلنده

پوفی کرد و دستشو به طرفم دراز کرد...

_بجذب... زود باش... میخوای همه چیزو خراب کنی؟

به دیوار نزدیک شدم و دستشو گرفتم... کمکم کرد از دیوار بالا برم... بعد خودش از اون طرف پرید داخل باغ و به منم اشاره کرد بپریم... گرچه بنظرم بلند بود اما از مجبوری پریدم...

_آخ آخ آخ

مهدیس_چی شد؟

_پام...فکر کنم در رفت..

_ای بابا...کی گفته تو آماده ای؟ بزنم...

شکل این بدبختا بهش نگاه کردم...پوفی کرد و گفت:

_تو همینجا بمون...کارمون تموم شد برمیگردیم.

بعدم منتظر جواب من نشد و سریع رفت...

منم همونجوری نشسته بودم و پامو میمالیدم که ازطرف ساختمون صدای تیر اندازی وبعدهش دادو بیداد اومد...به طور اتوماتیک وناخودآگاه بلند شدم واسلحمو ازکنارچکم درآوردم وبا ترس به اطراف نگاه کردم...درد پامم یادم رفت!!!!...فکر نکنم واقعا در رفته باشه!... چون جای تاریکی بودم،قطعا کسی منو نمیدید.

از دور ماهان و دیدم که داشت به یکی از افرادش میگفت:

_اینا که دوتا بودن...برو اون یکیو پیدا کن.

بعدم داشت ازجلوی من با دومتری فاصله رد میشد...منو نمیدید...که یدفعه پای سالمو گذاشتم روی یک برگ خشک که باعث شد صدا بده...ماهانم سریع اسلحشو به سمتم گرفت:

_کی اونجاست؟بیا بیرون تا شلیک نکردم...

دستشو برد سمت ماشه...

_نزن بابا...منم

_منم کیه؟

_خدایا ببین ماگیر کیا افتادیم!!فریبام

یکم اسلحشو آورد پایینتر وگفت:خب پس چرا نمیای جلوتر؟

_بابا پام دردمیکنه نمیتونم حرکتش بدم..

به طرفم حرکت کرد ووقتی دیدمو مطمئن شدخودمم،اسلحشو گرفت پایین...با لبخند

_ا...تویی؟

_پ ن پ...روحمه...اومده از تو انتقام بگیره!!!

_شانس آوردی...میخواستم آبکشت کنم

_بله متوجه شدم، البته انتظار بیشتری هم نداشتم، بازم خدارو شکر قرصاتو خوردی شلیک نکردی...

یکمی خم شد و گفت: بیا عمو جون بینم پاتو اوخ کردی؟

_لازم نکرده... عمو جونم عمته، شانس ندارم دیگه گفتم الان میری ناکارت میکنن راحت میشم، بادمجون بمی!!

همونجوری که خم شده بود میخواست جوابمو بده که... دیدم یکی از پشت سرش با فاصله چند متریش اسلحشو بالا گرفته و میخواد بهش شلیک کنه... چون تو تاریکی بودم اون منو نمیدید... تا احساس خطر کردم... به طور ناخودآگاه اسلحمو بالا آوردمو به اون مرده شلیک کردم.

...ماهان که وایستادو با تعجب به پشت سرش نگاه کرد وقتی که مردرو دید... با تعجب به من گفت:

_چطوری زدیش؟ خیلی دور بود؟! ایندفعه که عصبانی نبودی!!

پیروز بهش نگاه کردم و طلبکارانه گفتم:

_اولندش من تاجنابعالی رو میبینم عصبانی میشم... دوما الانم فکر کردم این همون سیبست که قرار بود روی سرتون بذارم... سوما خدارو شکر کنین زیر تختم قایم نشدم.

بهم لبخندی زد و گفت:

_آهان. از اون نظر... پس عمه ی من بود که میگفت میخواد از دستم راحت بشه؟

خودمو زدم به اون در

_نمیدونم... مسائل خانوادگی شما به من مربوط نیست.

میخواست جوابمو بده که مهدیس اومد به طرفمون و گفت:

_باید سریع تر برگردیم پایگاه حرکت کنید.

بعد میخواست حرکت کنه که یاد من افتاد

مهدیس_ تو مگه پات در نرفته بود؟ پس چرا واستادی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: فکر نکنم در رفته باشه، اما خیلی درد میکنه... نمیتونم حرکتش بدم.

مهدیس یک نفس عمیق کشید که از صدتا فحشم بدتر بود بعد اومد به طرفمو دستمو گرفت و کمک کرد تا ماشین برم، ماهانم بعد از ما اومد... دیدم گلاله و بردیا هم یک مردی که دهنشو دستاشو بسته بودن بردن سمت ماشین پشت سری و انداختنش داخل

هممون برگشتیم به پایگاه واون مرده رو تحویل رییس دادیم...منم لنگون لنگون رفتم سمت اتاقمو خودمو انداختم روی تخت ...بعد از چند دقیقه اعظم خانم بایک آقایی که میگفت دکتره اومد و منم پامو معاینه کرد...گفت چیز مهمی نیس فقط ضربه دیده وکوفته شده...چند تا پماد دادورفت.اعظم خانومم پامو بانپیچی کرد وبست..

گرچه پام کاریش نشده بود ولی به همین بهانه یک هفته به خودم استراحت دادم وبخوروبخواب...بقیه هم کاری بهم نداشتن،فکر کنم بخاطر حضور فعالم در ماموریت ازم ممنون بودن ومیخواستن استراحت کنم!!(چقدرم که حضور فعالی داشتی؟!)بله چی فکر کردی؟اگه من نبودم که کلک آقا ماهان الان کنده شده بود.(بله خب ...خدا خیر اون مرده رو بده که میخواست ماهانو بزنه..وگرنه توچجوری روت میشد تورووی بقیه نگاه کنی؟؟؟)به نکته خوبی اشاره کردی...خب...یک خاکی به سرم میکردم دیگه...خدا خیرش بده.

بعد ازیک هفته که پام خوب که نه...از اولشم بهتر شد!!!،رفتم بیرون از اتاقمدیدم خبری نیست...رفتم داخل محوطه دیدم خبری نیست!!!؟؟...حوصلم سررفته بود...گفتم برم زیرزمین ببینم تو این کامپیوتراشون یک بازی باحال دارن من بازی کنم یانه؟کلا نخودیم من اینجا.

تا از پله ها اومدم پایین دونفر سریع ازکنارم رد شدن.یکیشون به اون یکی گفت:چند روزیه رییس خیلی عصبانیه...اصلا حالش خوب نیست...خدا بخیرکنه...

اون یکی هم گفت:آره ...معلوم نیست چی شده!

همینجوری که میرفتم سمت یکی از کامپیوترا که کسی پشتش نشسته نبود متوجه چیز عجیبی شدم...یعنی چیز های عجیبی!!!

پرده های اتاق رییس کشیده شده بود ونمیدونستم داره اون تو چیکار میکنه!...مهدیس وگلاله با استرس داشتن پایین پله های اتاق رییس قدم میزدن وهر چند وقت یکبار به در اتاق نگاه میکردن!!!...با کمی فاصله فرناز روی صندلی نشسته بود وداشت با دستاش بازی میکرد!!،بقیه افراد اونجاهم با نگرانی وسریع داشتن کاراشونو انجام میدادن...انگار قراره یک اتفاق بدی بیوفته ... معلوم نیس این یک هفته چه خبر شده؟؟!!!

فقط من بودم که ریلکس وبا تعجب اون وسط وایستاده بودم وبه بقیه نگاه میکردم.که یکدفعه یکی از پشت دستشو گذاشت روی شونم که رنگم پرید...

با احتیاط برگشتم ببینم کیه منو سکنه داده که:

کیتلن_تو اینجا چیکار میکنی؟بهتره بری تو اتاق.

یک نفس زاحت کشیدم.دختره دیوانه ،داشت منو سکنه میداد...وجدان جدیدا کاری به کارم ندارى!!! (بیا...میگن کرم از درخته!)باشه بابا.

_من نمیخوام برم.حوصلم سر رفته میخوام...

صدای داد رییس اومد که به کسی گفت: پس توجه غلطی میکردی؟؟... بعد هم صدای شلیک گلوله از اتاق رییس اومد که باعث شد یک جیغ بکشم...

ماهان و بردیا سریع از اتاقاشون بیرون اومدن... بقیه هم از ترس به صندلیاشون چسبیده بودن و به در اتاق رییس خیره شده بودن... که درب اتاق باز شد و وکیل رییس... قبلا یکدفعه دیده بودمش... یک مرد تپل که موهای وسط سرش ریخته بود... مهدیس بهم معرفی کرده بودش با ترس بدو خودشو پرت کرد بیرون و از پله ها اومد پایین!!! پشت سر ماهان که پایین پله ها بود قایم شد و به ماهان گفت: منو نجات بدید میخواد منو بکشه... باور کنید کاری از دست من ساخته نیست

ماهان و بردیا با هم آرومش کردن و بردنش بیرون گلاله و مهدیس سریع رفتن داخل اتاق رییس... کیتلن هم پشت سرشون رفت داخل... من با ترس رفتم نزدیک فرناز که حالا از روی صندلی بلند شده بود... ازش پرسیدم: چی شده؟! اینجاچه خبره؟

فرناز_ نمیدونم تموم این یک هفته ای که نبودی رییس همینجوری عصبانیه!!... انگار ی چیزی داره عذابش میده... حاضرم نیست کسی کمکش کنه!... نمیدونیم چیکار کنیم... همه چیز بهم ریخته و قاطی شده... چند شبه نه خوابیده... نه چیز درست حسابی خورده... میتروسم مریض بشه...

خب منم هر وقت از چیزی ناراحت بودم و کاری از دستم برنمیومد و سردوراهی بود همینجوری میشدم... همیشه هم بابا آرومم میکرد...

به فرناز نگاه کردم... خیلی نگران به نظر میرسید... همه همینطور بودن! شاید بهتر باشه یکاری بکنم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق رییس شدم... رییس پشت میزش نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود... مهدیس روی صندلی کنار میز نشسته بود و با نگرانی به رییس نگاه میکرد... گلاله هم با یک لیوان آب کنار میز بود... کیتلن هم طرف دیگه رییس و ایستاده بود... انگار اصلا متوجه حضور من نشدن... گلاله لیوان آبو روی میز رییس گذاشت. رییس_ نمیخوام... همتون برید بیرون... میخوام تنها باشم.

اما هیچکس عکس العملی نشون نداد. رییس سرش و بالا آورد با صدای بلند گفت: نشنیدید چی گفتم؟؟

مهدیس از جاش بلند شد... اما بیرون نرفت... ماهانم سریع وارد اتاق شد و گفت: چی شده؟

کیتلن_ تا نگین چی شده نمیریم... میتونیم باهم حلش کنیم.

رییس دوباره سرشو با دستاش گرفت و گفت: هیچ چیز حل شدنی وجود نداره... پس برید بیرون...

بعدم آهسته گفت: برای آخرین بار میگم.

مهدیس روشو برگردوند و متوجه من شد. یک نفس عمیق کشید... انگار خیالش راحت شد!!!.. چراشو نمیدونم... بعد هم روشو کرد به سمت گلاله و کیتلن و اشاره کرد که برن بیرون.. خودشم حرکت کرد... از کنارم که رد شد گفت: کمکمون کن.

به ماهان که رسید بهش گفت توهم بیا... اما اون مخالفت کرد... مهدیس گفت بیا تا برات توضیح بدم. چیو؟ نمیدونم.

همشون رفتن و درو بستن، من موندمو رییس که انگار اصلا متوجه من نبود! بعد از چند دقیقه سرشو آورد بالا:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه کری؟ نشنیدی گفتم برین بیرون؟ برو بیرون نمیخوام ببینمت.

دوباره سرشو آورد پایین.

_من هیچ جا نمیرم.

سریع سرش و بالا آورد وبا تعجب و چشمای گرد بهم نگاه کرد!!!! خیلی ناباورانه گفت:

_چی گفتی؟.... بعد از یک پوز خند گفت: از جونت سیر شدی؟

بعد اسلحشواز گوشه ی میزش برداشت و همینجوری که داشت بهش نگاه میکرد خطاب به من گفت:

_برو بیرون تا نکشتمت.

مثل اینکه خیلی ناراحت و عصبی بود... حالا نزنه جدی جدی منو بکشه؟... همینجوری الکی الکی جوان ناکام بشیم بره

پی کارش؟!.. بابا این ریسه!!! کی میاد یقشو بگیره... از صداشم معلومه جدی میگه....

خواستم برگردم، برو بابا ارزش جونمو نداشت که... اصلا بمنچه که هی خودمو نخود هر آشی میکنم... تا رومو برگردوندم

یاد حرف مهدیس افتادم.. {کمکمون کن}... بی حرکت در حالی که پشتم به رییس بود و ایستادم و سر رفتن و نرفتن

و مردن با خودم درگیر بودم... (ای بابا فریبا جان من بیا منو وارد این جریان نکن، برگرد پیش رییس، فوقش میزنه

میکشت دیگه!! از عذاب وجدان که بهتره؟ ها؟) بذار فکر کنم.

تصمیمو گرفتم.... میخوام مثل بابا باشم.

روموبرگردوندم وبا قدمای محکم به سمت میزی که رییس پشتش نشسته بود حرکت کردم... دستامو محکم روی میز

گذاشتم اما رییس خیلی خونسرد یک نگاه به دستام انداخت وبعد سرشو بالا آورد وتوی چشمام نگاه کرد.

رییس_پس میخوای بمیری؟! خوبه

_اگه کشتن من آرومتون میکنه آره.... اگه فکر میکنین کشتنم الان بهترین کاره آره ... منو بکشین بهتره... تا با این

رفتار تون بقیه اذیت بشن.

با عصبانیت از جاش بلند شد و اسلحه رو گذاشت رو پیشونیم...

با صدایی پر از خشم که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

رییس_ تو چطور جرات میکنی؟ به تو هیچ ربطی نداره.

اما من با صدای بلند جواب دادم طوریکه داشتم دادمیزدم.

_ چرا ربط داره... چون منم الان یکی از این گروه... خودتون خواستین باشم... پس به منم مربوطه... به همه اوناییکه اون پایین با نگرانی نشستن مربوطه... شماهم در قبال همه ما مسئولین. یادتون که نرفته؟ چطور میتونین خودخواه باشین؟

با حرص اسلحه رو پیشونیم فشار داد... انگار داشت تصمیم میگرفت بزنه یا نه... منم همونجوری محکم و ایستاده بودمو تو چشماش نگاه میکردم... اونم نگاهش تو نگاهم بود... بعد از دو دقیقه که همونجوری بودیم...

نفسشو با صدا بیرون فرستاد و نگاهشو که دیگه بجای عصبانیت توش یک غم بزرگ موج میزد از چشمام گرفت و اسلحشو آورد پایین!!!!

منم یک لحظه چشمامو بستمو یک نفس عمیق کشیدم البته بدون صدا... وقتی چشمامو باز کردم دیدم اسلحه رو گذاشت روی میز و رفت پشت یکی از پنجره های اتاق... که به محوطه باز میشد ایستاد... طوری که نیمرخش به سمت من بود... و همونجوری که به بیرون نگاه میکرد ناراحت و آهسته :

_ چی میخوای؟

...

تا حالا اینجوری ندیده بودمش!!!! دیگه اون رییس سرد و جدی و مغرور نبود!!! کوتاه اومده بود... کاراش منو یاد خودم مینداخت... الان یک دختری رو میدیدم که نیاز به کمک داره... دختری که شکسته... نه رییس!

انگار با غم صداش منم غم گرفت... یاد تموم بدبختیام افتادم....

نشستم روی صندلی و روبروی میز...

_ بابام همیشه میگفت هیچی رو نریز تو دلت.. حرف بزن تا راحت بشی... میگفت من سنگ صبورت میشم... به من بگو... داد بزن... گریه کن... کتک بزن... اما بگو... تا آروم بشی... رییس... من... من... من میخوام سنگ صبورتون بشم!

دیدم هیچ حرکتی نمیکنه... حرفیم نمیزنه !!

باشه حالا که اون نمیخواد بگه من میگم... دوباره خودم ادامه دادم:

_میدونید یک دختر بی مادر یعنی چی؟؟.....یعنی یه بدبخت...یک آواره...کسی که با اینکه خونه داره
 اما سرگردونه.....کسیکه همیشه بغض داره، چون یه شونه نداره که سرشو بذاره روش...یک صورت نداره که هروقت از
 بیرون بیاد بپره ماچش کنه...مادر نداره که واسه نشوندن لبخند روی اون صورت قشنگش کل دنیا رو بهم
 بریزه.....وقتی غصه داره سنگ صبور نداره.....پناه نداره که هروقت دسته گل به آب داد پشتش قایم بشه و خیالش
 راحت باشه که اون همه چیزو حل میکنه...
 اما خب وضع من فرق داشت...من یک سنگ صبور داشتم... پدرم....شاید هیچوقت مامانم نبود... اما تموم زندگیم بود...
 وقتیم که رفت منم برد...

اما فهمیدم باید زندگی کنم...چون اون اینو میخواست...پدرم میخواست من باشم....اینو از آخرین لبخندش وقت
 مرگش فهمیدم.....پس منم زندگی کردم...شاید خوشبخت نبودم اما خودمو حفظ کردم....دختری که پدرمادر نداره
 دلش به خواهر برادرش خوشه...اما وقتی اوناهم پرت کنن یه گوشه، دیگه دلتو به چی خوش کنی؟...شاید اگه اونروزا
 بابا بهم راه آروم شدنو یاد نداده بود تا الان از دست دنیا دق کرده بودم.
 اما من به حرف بابام گوش کردم خودم شدم سنگ صبور خودم!!!!...یک لبخند زدم.....گاهی با وجدانم حرف میزنم....اون
 سنگ صبورمه!(چاکر شما...تشویق نکنید لطفا...من متعلق به همه شما هستم).
 مکث کردم...بهش نگاه کردم...ساکت بود!!!...همونجوری که به نیمرخش نگاه میکردم یک قطره اشک از چشمش
 ریخت پایین!!!!...

خدای من... باورم نمیشه... این واقعا ریسه؟ همون رییس قوی؟؟ همون رییس بزرگ؟؟ باتعجب داشتم بهش نگاه
 میکردم که شروع کرد به صحبت کردن:

_وقتی بدنیا اومدم...پدرم اسممو گذاشت نیایش...میگفت باکلی دعا و راز و نیاز خداتورو بهمون داد... البته یک داداش
 بزرگتر داشتم...نوید...اما اون بچه پدر و مادرم نبود...یک بچه پرورشگاهی بود..... من هیچوقت اینو نفهمیدم...چون
 همیشه همه ی نگاه ها به من واوون برابر بود!!! حتی گاهی توجه به اون بیشتر!!!!...نسبت به بابام خیلی حساس
 بودم...مقصر خودش بود...به قول مامانم منو لوس کرده بود...یکروز که به خاطر توجه بابام به نوید قهر کرده
 بودم، خود نوید بهم گفت!!!!اونموقع دیگه 15 سالم بود اون 3 سال ازم بزرگتر بود...باورم نمیشد...یادمه هر دو مون گریه
 کردیم...خیلی دوستش داشتم بعد از بابا اونو داشتم...مامانم از یک خانواده ثروتمند بود و پدرش یک شرکت بزرگ
 وسایل یدکی ماشین داشت اونم اونجا کار میکرد بخاطر همین مجبور بود خیلی از وقتشو خارج از ایران یا توی شرکت
 باشه...برای همین ما به بابا بیشتر وابسته بودیم...پدرم نابغه بود...یک نابغه...یک دانشمند...خیلی راحت میتونست
 پیشرفته ترین نرم افزارها و ویروس ها رو فعال یا غیر فعال کنه تو کمترین زمان ممکن....با سازمانای زیادی
 کار میکرد...مامان همیشه مخالف بود میگفت کارت خطرناکه...میگفت تو راحت همه اطلاعات مردمو میتونی دربیاری
 !!! آخر یه کاری دست خودت میدی...اما اون گوش نمیداد...

وضع مالیمون خوب بود خیلی خوب... یک دختر بودم تو ناز و نعمت... هرچی که میخواستم پدرم برام تهیه میکرد... تو خونه حرف حرف من بود... هرچی نیایش بخواد... هرچی نیایش بگه... نیایش ناراحت نشه... نیایش غصه نخوره... نیایش راضی باشه...

همینجوری بزرگ شدم...

یک نفس عمیق کشید... انگار جلوی چشمات داشت اون روزارو میدید:

_ رشته آی تی کامپوترو انتخاب کردم، با تموم مخالفتای مامان... آخه دوست داشتم مثل بابابشم... هرروز یکجور کلاس میرفتم و خوش میگذروندم... شنا... ووشو... ایروبیک... زبان و... بسکت... تنیس... یک عالمه دوست داشتم... خلاف... مثبت... به قول بابام زبونم 40 متر بود!!!... کل دانشگاهو روی یک انگشتم میچرخوندم... از بس فضول بودم... یکروز نبود یکی شکایتمو پیش بابام نکنه!!!... خواستگار زیاد داشتم... یا بخاطر ثروت خونادگی یا بخاطر قیافم... یاهم به قول نوید بخاطر زبون درازم... اما هر دفعه که مطرح میشد جواب من یک کلمه بود... نه... بدون هیچ دلیل قانع کننده ای... مامانم غرمیزدما بابام چیزی نمیگفت منم خودمو پشت اون قایم میکردم... خب میخواستم برم خارج... توی سرم پر بود از آرزوهای دورو دراز، رویاهای یک دختر مرفه.

تا اینکه یک روز بعد از ظهر که دور هم داشتیم چای میخوردیم تلفن زنگ زد.

.....

مامان_ واقعا؟ کی؟

.....

مامان_ چقدر خوب. اتفاقا منم هوس یک مهمونی بزرگ کرده بودم.

.....

مامان_ آخی عزیزم. از طرف منم بهش تبریک بگو. حتما میایم.

.....

مامان_ باشه. مراقب خودت باش، خدانگهدار

.....

با اینکه 4 قدم بامامان فاصله داشتم همینجوری که چاییم تو دستم بود. بل... داد زدم:

_ ما مان. کی بود؟

بابا_ نیایش!!!! چرا داد میزنی دختر؟ گوشم کر شد؟

همینجوری که لبخند میزدم گفتم:

_آخه کیف میده

ابروهامو چند بار انداختم بالا. که نوید سرشو به علامت تاسف تگون داد

مامان_هیچی خالت بود برای تولد ایلیا دعوتمون کرد.

_واقعا؟! خداتوبه... این خرس گنده خجالت نکشیده تولد گرفته؟ مگه شمعی تولدش روی کیکش جا میشه؟!

بابا لبخند زد اما نوید با صدای بلند خندید...

مامان یک چشم غره به من و نوید رفت که خندش قطع شد.

مامان_گر به دستش به گوشت نمیرسه میگه من رژیم دارم!!

تا مامان اینو گفت بابا و نوید هر دو خندیدن. منم یک نگاه بهشون انداختم و با حرص جواب دادم:

_من؟ من دستم به گوشت نمیرسه؟ مامان جان.... اولندش چیزی که زیاده از این گوشتا... دومندش اشتباه به عرضتون رسوندن این گوشت نیست سویاست.

مامان با عصبانیت جواب داد_ایلیای من سویاست؟

نوید ریز ریز میخندید!! منم اعصابم بهم ریخته بود... ایلیا پسر خالم 7 سالی ازم بزرگتر بود مامان و خاله دوست داشتن ما باهم ازدواج کنیم اما نه من علاقه ای به این وصلت داشتم نه اون... از نظر اون من یک دختر لوس نازنازی بودم از نظر منم اون یک پسر از خودراضی گنده دماغ.

بابا که دید اوضاع داره بهم میریزه، سعی کرد آتیشو بخوابونه.

بابا_باشه عزیزم... خودتو اذیت نکن... حتما فرداشب میریم، نیایش هم می آد.

بعدم به من که با اعتراض داشتم نگاهش میکردم اشاره کرد که بلند شم برم تو اتاقم. منم با حرص بلند شدم و درحالی که به اتاقم میرفتم صدای مامان و شنیدم که میگفت:

_دختر که بزرگ نکردم بلای جون بزرگ کردم. یک متر قد داره پنجاه متر زبون... بیچاره کسی که قراره با این زندگی کنه. خدا صبر ایوب بده بهش.

وارد اتاقم شدم و درو بستم و گفتم:

_خیلیم دلش بخواد، هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه.

بعدم روی تختم نشستم وبه مشاجره ای که بامامان داشتم فکر کردم...هیچوقت آبمون تو یک جوب نمیره...چقدرم ما تو دعوهامون از ضرب المثل استفاده میکنیم!!!!...گربه دستش به گوشت نمیرسه...وهر کی خریزه میخوره...وآبمون توی یک جوب نمیرهخودم با خودم میخندیدم که چند ضربه به در زده شد ونوید اومد داخل اتاق...وقتی دید دارم میخندم با شیطننت گفت:

_چیه؟کبکت خروس میخونه!خوشحالی میخوای بری تولد ایلیا جون....همینجوری کیلوکیلو قند آب میشه تودلت.

بالشت تختمو برداشتمو پرت کردم به طرفش...

_برادر من دلت کتک میخوادمستقیم بگو خب...نیازی به مقدمه چینی نداره که!!...

نوید_ که دل من کتک میخواد...آره؟

پرید روی تختمو بالشت دیگه رو برداشت زد تو کلم منم رفتم پایین اون بالشتی که پرتش کرده بودمو دوباره برداشتم و شروع کردم به ضربه زدن بهش....

مثل پت و مت دوساعت زدیم تو سرو کله هم وبلند بلند خندیدیم تا بالاخره خالی شدیم!!!من روی زمین ولو شدم اونم روی تخت....هردوتامونم نفس نفس میزدیم!!! از فرصت استفاده کردم و ازش خواستم برای خرید منو بیره بیرون آخه تنهایی کیف نمیداد...اولش یکم بهونه گرفت اما وقتی خودمو لوس کردم راضی شد.

باشه آقا نوید که کبک من خروس میخونه؟!ها؟!...حالا ببین...

فرداش از صبح تا بعد از ظهر توی بازارالکی گشتیم نوید دیگه آخرش به غلط کردم افتاده بود ...هرچند دقیقه یک بار به خودش قول میداد دیگه اگه یک روز به آخر عمرش هم مونده باشه بازم با من نمیره بازار....یک کادو عالی هم برای ایلیا گرفتم...

وقتی رسیدیم خونه مامان کلی دعوامون کرد که چرا دیر کردیم،نویدم همه چیو انداخت گردن من! خلاصه باکلی دعو رفتیم مهمونی...

من کلا از اینجور مهمونیا خوشم نمیومد چون هیچکدوم از دوستانم نبودن...دخترای فامیلم که همشون حسود بودن!... ولی خب بخاطر مامان به ناچار تحمل میکردم وخودمو کنترل میکردم تا خمیازه نکشم...

هرچی به من بد گذشت عوضش به مامانم خوش گذشت چند تا دوست تازه هم پیدا کرد ... یجوریم به من نگاه میکردن که نگو!!! معلوم نبود چه نقشه ای دارن برای من بیچاره میکشن...

فقط مهیج ترین بخش تولد قسمت باز کردن کادو ها بود که خالم بعد از باز کردن یک پوش کادو خوشگل که روش عکس عشقولانه بود با دهن باز گفت:

_وا...خدا مرگم بده!!!!این سمعکو کی آورده!؟

همه به هم نگاه میکردن...منم که از همه جا بی خبر!!! به مامانم گفتم: یعنی کی همچین کادویی میتونه آورده باشه؟

مامان چه میدونم والا... عجب آدم بی فکری

منم تایید کردم... که دیدم بابا ونوید دارن چپ چپ بهم نگاه میکنن... والا... چشونه اینا؟! اشونه هامو بالا انداختمو رومو اونور کردم.

تا آخر اینقدر مگس کیش کردم که مهمونی تموم شد... منم خوشحال بلند شدم و حاضر شدم... تا خواستم از در برم بیرون... مامانم با سرش بهم اشاره کرد که برم به ایلیا تبریک بگم!!!

اووووف... باز من باید با این غول دوسر حرف بزنم!... ناچارا به سمتش حرکت کردم، کنار یکی از دوستاش ایستاده بود، تا منو دید خودشو مشغول صحبت نشون داد... جفت پا برم تو حلقش؟!... پسره بی نزاکت... دارم برات...

رفتم جلوش و ایستادم و بدون توجه به کسی که کنارش بود

_ سلام الی... تولد پنجاه سالگیت مبارک.

ایلیا_علیک سلام نیایش خانوم... باید حدس میزد من اون سمعک کارتو باشه.

دیوار حاشا بلنده...

_ تو از کجا میدونی؟! اسم من که روش نوشته نبود! اولی خب کار هرکسی که بود باید به خاطر این هوش نکته سنجیش وانتخاب خوبش بهش تبریک گفت... بالاخره هدیه باید کارآمد باشه دیگه؟ قبول داری؟

_ بله حق باتو... قطعاً کار تونیست!... در هر حال من اگر پنجاه سالم باشه توهم 43 سالته... ولی با این سن خوب موندی!!!

یک لبخند خیلی خوشگل بهش زدم

_ نظر لطفته... اما تو برعکس اصلاً خوب نمودی... دندونات همه دارن میریزن!!! بعنوان دختر حالت بهت دوستانه میگم... زودتر برو خواستگاری یک دختر ترشیده بدبخت... چون با دندون مصنوعی رفتن به خواستگاری شگون نداره... میدونی که؟

همینجوری که داشت حرص میخورد و دوستش ریز ریز میخندید میخواست جوابمو بده که به خاطر حضور مامان بیخیال شد.

مامان همینجوری که داشت مشکوک به من نگاه میکرد به دوست ایلیا سلام کرد، منم اونموقع تازه دیدمش.... بنظر پسر خوبی میومد اما چون دوست الی بود ازش خوشم نیومد.

مامان_ایلیا جان خاله نیایش بهت تبریک گفت؟

ایلیا_بله خاله جان... اونم چه تبریکی

مامان_منم بهت تبریک میگم عزیزم.

ایلیا_ممنونم خاله جان.

مامان_نیایش بریم.

رومو برگردوندمو پشت سر مامان حرکت کردم چند قدم که دور شدیم ایلیا گفت:

_اوف اوف ...خدا نصیب گرگ بیابون نکنه.

خودمو زدم به اوندرو رفتم بیرون....

اونشبم تمام شد اینقدر خسته وکسل شده بودم که نگو ونپرس تو عمرم مهموی به این خنکی نرفته بودم...اه اه
...اه

یک هفته بعد از تولد...سرمیز بودیم و داشتیم نهار میخوردیم که یکدفعه مامان بطور ناگهانی گفت گفت:

_نیایش...برات خواستگار پیدا شده.

غذا پرید تو گلوم وبه سرفه افتادم...بابا به نوید اشاره کرد برام آب بریزه بهم بده...وگر نه عقل خودش که نمیرسید،من
داشتم اونجا دست وپامیزدم!!!

آخرین قاشقمو هم پر کردم وخوردم...بعدم یک لیوان آب خوردم وبا آرامش گفتم:برام مهم نیست.

به قیافه ناراحت وکلافه مامان توجهی نکردم از جام بلند شدم وخواستم برم که.... بابا باصدای بلند ومحکم گفت:

_بشین سرجات.

هممون با تعجب به بابا نگاه کردیم....دهنم از تعجب باز مونده بود به طور خودکار سرجام نشستم....موضوع چیه؟!!

باباهمینطور که داشت غذا میخورد بدون اینکه به من نگاه کنه خطاب به مامانم گفت:

_بهشون بگو فرداشب بیان.

من با تعجب یک نگاه به مامان که خوشحال شده بود انداختم که سریع گفت:باشه،باهاشون تماس میگیرم.

بعد دوباره باتعجب به بابانگاه کردم وگفتم:

_اما بابا،من علاقه ای به ایلیا ندارم!!!

بابا_کی گفته خواستگارت ایلیاست؟!!

_چه فرقی میکنه؟هرکی که میخواد باشه.

غذاشو تموم کرد و بلند شد و گفت:

_من تصمیمم رو گفتم.پس فرداشب آماده باش.نظر تورو نپرسیدم

_آخه...

رفت توی اتاق کارش!!!با تعجب برگشتم سمت نویدوپرسیدم:

_باباچرا اینجوری کرد؟!

شونه هاشو انداخت بالا و سرشو تکون داد.

با عصبانیت بلند شدم و رفتم تو اتاقم....از بابا بعیده!!!یعنی چی شده؟!...چرا یکدفعه ای؟!...چرا درمورد قبلیا هیچی

نمیگفت...اینجوری نمیشه....بلند شدم رفتم در اتاق بابا....در زدم.

بابا_بیاداخل.

رفتم داخل....یک نگاه به من انداخت دوباره جدی شد و گفت بشین

.نشستم و گفتم:

_بابا...مشکلی پیش اومده؟

بابا_نه.چه مشکلی؟

_پس چرا برای اومدن اینا اصرار دارین؟شما که همیشه بنظر من اهمیت میدادین!

بابا_الانم میدم.اما این مورد فرق داره...نمیخوام با تصمیمات عجولانت زندگیتو خراب کنی....

_اما من هنوز بچه ام.

بابا_21 سال جزو دوران بچگیه؟!همیشه اینجور آدمای پیدا نمیشن.

کلافه پرسیدم:حالا مگه کی هستن که فکر میکنین بهتر ازشون پیدا نمیشه؟؟

بابا_آقای پارسا برای پسر بزرگش تورو خواستگاری کرده.

_آقای پارسا؟؟؟؟...جل الخالق...چطور ندیده و نشناخته از من خوششون اومده؟...آهان...خب یراست بیان بگن ما از

پولاتون خوشمون اومده دیگه چه اهمیتی داره دخترتون کوروکچل وترشی....

بابا_اونا تورو دیدن.نه تنها خودشون بلکه پسرشونم دیده.

بالای سرم یک علامت سوال بزرگ تشکیل شده بود؟؟... کی منو دیدن؟

بابا_ در ضمن چشم داشتی هم به ثروت ما ندارن. با اینکه خود آقای پارسا ثروت زیادی داره اما پسرش خودش باعرضه خودش یک شرکت ساختمانی زده ودستش تو جیب خودش... ببین چقدر عجولی والکی پیش خودت میبری ومیدوزی؟ بعد از من انتظار داری به حرفت گوش کنم؟ گاهی فکر میکنم حق بامادرته من زیادی لوست کردم.

سرمو پایین انداختمو گفتم: حالا کجا منو دیدن؟

بابا_ توی مهمونی تولد ایلیا. سپهر پارسا شریک ایلیا.

خاک عالم... حتما همونیه که کنار ایلیا بود وقتی داشتم نطق میکردم... وای وای چقدرم که من دختر سربه زیر وبا ادب ومتینى بودم خیر سرم!!! همینجوری که سرم پایین بود وداشتم به آبروریزی که راه انداخته بودم فکر میکردم که متوجه شدم بابا داره چپ چپ به من نگاه میکنه... مظلوم بهش نگاه کردم که گفت:

_چی شد؟ کوتاه اومدی!!! حیانا دسته گلی که به آب ندادی؟

_کی؟ من؟ نه بابا چه دسته گلی؟! اصلا به من میاد دست گل به آب بدم؟...

_کم نه... خوبه... پس حرفی نمیمونه.

بلند شدم که برم که یادم افتاد...!!!... همینجوری الکی الکی دارن شوهرم میدن!!! آخرین تیر:

_بابا ج... ونم... الهی فدا تون بشم. من که رو حرف شما حرف نمیزنم... همیشه بیخیال شین؟ باباجونی...

_نخیر ... همیشه، بجای اینکه منو سیاه کنی برو یکم بزرگ شو... برو

همینجوری که داشتم میرفتم غرغر میکردم: حالا کی خواست شما رو سیاه کنه؟... من که میگم بچه ام هنوز... میگوید نه!!!

اومدم بیرون ودر بستم ونفسمو فوت کردم... نه اینجوری نمیشه...

کل شبو فکر کردم... اما فکری به ذهنم نرسید... وقتی بابا میگه آخه من چی بگم؟! تنها یه راه وجود داشت... به خودش میگم... یجوری که خودش دمشو بذاره رو کولشو دربره...

صبح مامان گفت ساعت 8 قراره بیان... تاشب به نقشم فکر کردم وبرنامه ریزی کردم که چی بگم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

نزدیکای ساعت 7 خیلی شیک حاضر شدم واومدم پایین... بابا ونوید هر دو تا با تعجب وچشمای گرد بهم نگاه کردن!!!!!!...

حق به جانب گفتم:

_چیه خب؟؟؟؟نکنه انتظار داشتن با لباسای قرن بوق ودمپایی های لنگه به لنگه وعینک ته استکانی پیام پایین؟!
دوتاشون سرشونو به علامت تایید تکون دادن.

_واقعا چی راجب من فکر کردین؟من همچین آدمیم؟

دوباره سرشونو تکون دادن که ماما نم از تو آشپزخونه اومد وگفت:

_چیکار دخترم دارین؟!اون دختر عاقلیه...دختر منه دیگه.

بابا_قطعا همینطوره.

ولی بازم انگار راضی نشده بودن که...صدای آیفون بلند شد.نوید سریع در وباز کرد وگفت:اومدن.

رفتیم دم در پیشوازشون...اول پدر خانواده وارد شد...یه آقایی با موهای سفید وکاملا برازنده باقیافه ی مهربون که یک ابهت خاصی داشت...فکر کنم این ابهته خاصیت همه ی باباهاست...

با بابا دست دادو با هممون با نهایت ادب احوال پرسى کرد...بعدمادر خانواده به همراه دخترش بودن با گرمی بامامان احوالپرسی کردن...انگار چند مدته همدیگرو میشناسن!!!! به منم که رسیدن دست دادن و روبوسی کردن ...

خانواده ی خوبی بودندرآخرهم پسرشون اومد داخل.... اصلا به من نگاهم نکرد!!! فقط یک سلام آهسته گفت وسبد گل وداد دستم ورفت با نوید وبابا دست داد.

خیلی برخوردش دوستانه نبود !....خب خداوشکر...کارم راحت شد...رفتم تو آشپزخونه ووقتی بابا صدام کرد چایی بردم همه مثل آدم چایی برداشتم جز این نوید دیوانه که همش چشم وابرو میومد...دلم میخواست خفش کنم...

بالاخره انتظارسر اومد وازمون خواستن باهم حرف بزنیم... راهنماییش کردم به سمت اتاقم... تاوارد شد دروبستم ورفتم روی تخت نشستم....اونم روی صندلی نشست....میخواست صحبت کنه که بهش اجازه ندادم وسریع گفتم:

_من مخالفم.

باتعجب بهم نگاه کرد وگفت:با چی مخالفین؟

_با این ازدواج دیگه....

سرمو انداختم پایینو ادامه دادم:

_اشتباه فکر نکنید نه شما نه شرایطتون بد نیست...شایدم زیادی خوبه اما....من کلا قصد ازدواج ندارم.

یک لبخند زد و گفت:

اما خانوادتون نظر متفاوتی دارن؟!

_خانوادم زیادی خوش بین هستن...واقع بین باشین...هیچکس با یکبار دیدن از یک نفر خوشش نمیاد مگر اینکه قصد دیگه ای داشته باشه.

سپهر_منظورتون چیه؟

پول...ثروت خانوادگی...ضمانت شغلی....

سپهر_این توهینتونو نادیده میگیرم.

_هر جور مایلین.اما من نظر واقعیمو گفتم...من مجبورم با خانوادم راه بیام چون دخترم و وابسته به اونا...درضمن دلم نمیخواد ناراحتشون کنم...ترجیح میدم مخالفت از طرف شما باشه.

سپهر_اگه میبینید منم اینجا هستم بخاطر اصرار مادرمه...وگرنه منم به اینطور خواستگاری رفتن راضی نیستم...الانم مشکلی نیست...این لطف و درحقتون میکنم و مخالفتم و میگم تاهم شماراحت بشین هم من چون برعکس شما فکر میکنم خانوادم با بدبخت شدن من بیشتر ناراحت میشن.

پسره پررو....لطف درحق من میکنه؟؟...با من بدبخت میشه؟؟شیطونه میگه برم زنش بشم به ماست خوردن بندازمش حالش جا بیاد...روزی چهار پنج تا کتک بخوره درست میشه...من دارم در حقش لطف میکنم!!..یه چیزی بگم فکش و بیارم زمین؟!....

اما خودمو کنترل کردم و از روی تخت بلند شدم.

_خب فکر میکنم دیگه حرفی باقی نمونده.منتظر جواب شما میمونم...امیدوارم پای حرفتون بمونین.

از روی صندلی بلند شد و همینجوری که به طرف در میرفت گفت:همین فردا قضیه رو فیصله میدم و امیدوارم شماهم پای حرفتون بمونید.

بزنم توی سرش؟!جان ما؟فقط یکی؟! دلم خنک شه؟!اه اه...بذار این ماجرا تموم بشه...فقط بذار خرم از پل بگذره...شخصا به حسابت میرسم.

باهم برگشتیم پیش خانواده ها وبهشون گفتیم باید چند روزی رو فکر کنیم...اونا هم قبول کردن...تا آخر شیم که از همه در حرف زدن از قیمت نون سنگک گرفته تا تحریم آمریکا واسم مارک لباس اوباما!!!!که واقعا خواب آور بود...

صبح با خوشحالی از خواب بیدار شدم....امروز قرار بود این کابوس تموم بشه...دیگه باباهم نمیتونست چیزی به من بگه...عوضش من میتونستم طلبکار بشم که ضربه روحی خوردم....آخجون...شاید به همین بهانه هم که شده بتونم برم اونور آب روحیم عوض بشه...هاهاها چه شود...

همونجوری شنگول رفتم سرمیز صبحانه...

بابا_مثل اینکه که همچین بدتم نیومده؟

توی دلم یه خنده ی خبیثانه کردم...

_بابا من چطور میتونم روی حرف شما حرف بزنم؟ اگه شما میگردید حتما خوبه دیگه.

مامان_خداروشکر بالاخره این دختر عاقل شد...بنظر من زودتر عروسی رو بگیریم...وای چقدر خرید دارم....کدوم

آرایشگاه برم....وای جهیزیه ی بچم کامل نیست....کادو چی بدیم بهتره؟...کیا رو دعوت کنم؟

بابا_ای وای خانوم هنوز نه به داره نه به باره!بذار اونا هم نظرشونو بگن بعد اینقدر چه کنم چه کنم راه بنداز.

مامان_از خداهشونم باشه...معلومه که نظرشون مثبته.

منم یک لبخند زدم و برای اینکه زودتر خلاص بشم گفتم:

_آره مامان...چطوره همین امروز بهشون زنگ بزنید هم نظر منو بگیرد هم نظر اونا رو بپرسید.ها؟چطوره؟

مامان_فکر خوبیه...همینکارو میکنم.

بابا سرشو تکیه داد و خودشو باروزنامش مشغول کرد.نوید که تا اونموقع ساکت بود متفکر گفت:یجای این قضیه

میلنگه!!!

من یک لبخندبهش زدم و بلند شدم درهمون حالت که داشتم میرفتم سمت اتاقم بلند گفتم:_من امروز دارم میرم

کوه...باچندتا از دوستام...سعی میکنم زود برگردم.

مامان_باشه عزیزم.خوش بگذره

اوه اوه مامان چه مهربون شده!!!خدا همیشه از این خواستگارا برسونه...الان که اینجوری تحویل میگیره وقتی ببینه

شکست عشقی خوردم چیکار میکنه؟!با خودم شروع کردم به خندیدن وحاضر شدم رفتم بیرون...چقدر خوش

گذشت.هیچی بیشتر ازرفتن به گردش بادوستا بعد از یک پیروزی بزرگ حال نمیده.

حسابی که خودموخسته کردم،برگشتم خونه...یعنی نا نداشتم راه برم میخواستم چهار دست وپا برم ... تا وارد خونه

شدم...مامان خودشو پرت کرد تو بغلمو دادزد:

مامان_والله عزیزم مبارکت باشه.

چشمام اندازه نعلبکی شد!!!کلا خستگیم از یادم رفت...

_چ...چ...چی مبارکم باشه!؟

آها... حتما اونا جواب منفیشونو گفتن باباهم برای اینکه یادم بره برام یه بوگاتی گرفته... ایـــــول... ذوق کردم...
شایدم میخواد بفرستم پاریس برج ایفل و بینم عکس بندازم... آخجـــــون...

مامان که نیش بازمو دید باصدای بلند خندید:

_الهی خوشبخت بشی مادر... خانم پارسا خودش زنگ زد قبل از اینکه من زنگ بزنم. خییـــــلی خوشحال بود. گفت
مثل اینکه نیایش عروس خودمه.. سپهر صبح قبل از اینکه بره شرکت موافقتشو اعلام کرده... تازه میگفت همشم
لبخند میزده... مثل اینکه حسابی به دلش نشست از....

همه خوشیم پرید... همینجوری مبهوت داشتیم به مامان نگاه میکردم!!... دیگه بقیه ی حرفاشو نشنیدم... امکان
نداره... حتما اشتباه شنیدم... دارن با من شوخی میکنن....

مامان دستشو جلوی صورتش تکون داد و گفت:

_الـــــو... گوش میدی به حرفام؟ چقدر تو هولی دختر؟! از تو بعیده!... جمع کن خودتو....

هیچ حرکتی نکردم و همونطور ناباورانه بهش خیره شدم.

مامان_ نیایش... حالت خوبه؟

به خودم اومدم سریع خودمو جمع وجور کردم.

_آ..آ..آره. خوبم. یکم غیر منتظره بود.

بدوبه سمت در خروجی رفتم که مامان پرسید: حالا کجا میری؟

همونطوری که درو باز میکردم جواب دادم.

_هیچی مامان باید چند تا از دوستانمو ببینم... زود برمیگردم.

مامان_ از دست تو... تو این موقعیتم دوستاتو ول نمیکنی؟! زود برگرد.

سوار ماشین شدم و به طرف شرکت ایلیا حرکت کردم... آدرسشو بلد بودم... یکبار نوید دربارش صحبت کرده بود
...البته با چشم غره من دیگه ادامه نداده بود.

تمام طول راه با خودم فکر میکردم که یعنی چه اشتباهی اتفاق افتاده؟!

به شرکت رسیدم بجایی و پیدا کردم ماشین و پارک کردم و سریع پیاده شدم و رفتم داخل... حوصله ی آسانسور
نداشتم... از پله ها رفتم بالا...

منشی رو دیدم... سریع و بلند ازش پرسیدم:

_دفتر آقای سپهر پارسا کجاست؟

منشی با خونسردی بهم گفت:

منشی_خانم معتمد؟

باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم:بله خودم هستم.

منشی_بفرمایید داخل...خیلی وقته منتظر تونن.

یعنی چی؟! اینجا چه خبره؟! یک نگاه مشکوک دیگه بهش انداختم که به در اتاق اشاره کرد....بیخیالش شدم و یادم اومد اومدم اینجا کله یکیو بیخ تا بیخ ببرم...

باسرعت به سمت در حرکت کردم و با شدت بازش کردم و رفتم داخل...

_اینجا چه خبره؟!

سرشو بالا آورد و تا منو دید آهسته از پشت میزش بلند شد ...آروم به سمت من حرکت کرد!!!! از کنارم رد شددر اتاق و آهسته بست....منم دست به سینه...باحرص...داشتم نگاهش میکردم...این آرامشش کلافم میکرد!!!! دلم میخواست سیاه و کبودش کنم!!

دوباره از کنارم رد شد و رفت سر جاش نشست!!!! به من نگاه کرد...

سپهر_علیک سلام خانوم معتمد.

_گیرم که سلام.نگفتین...چرا همه چیزو برای مادرتون روشن نکردین؟

سپهر_بفرمایید بشینین.

برای اینکه زودتر بره سر اصل مطلبو اینقدر منو دق نده...سریع رفتم نشستم و طلبکار بهش نگاه کردم...

سپهر_چیزی هم که میل ندارین بگم براتون بیارن؟!

سرمو سریع به نشانه نه تکون دادم.که ادامه داد:

سپهر_من همه چیزو برای مادرم روشن کردم.

خب خدارو شکر...پس حتما مادره دچار سوء تفاهم شده!...یک نفس عمیق از روی راحتی کشیدم و آروم گفتم:

_پس مثل اینکه ایشون اشتباه متوجه شدن...چون زنگ زدن به مادر من و گفتن....

سپهر_بله خودم میدونم.

با تردید بهش نگاه کردم و گفتم:

_ پ...پ...پس شما خودتون مشکل وحل کردید؟

سپهر یک لبخند زد و گفت: _ مامان دچار سوء تفاهم نشده... من بهش گفتم زنگ بزنه ،نظر منو راجب این مسئله بگه.
با عصبانیت از جام بلند شدم.

_ منظور تون چیه؟ ما باهم صحبت کردیم! قرار شد پای حرفتون بمونید.

سپهر_ من فکرامو کردم..... جلوی ضررو هروقت بگیري منفعته!..... من عشق قبل از ازدواج رو دلیل پایداری زندگی
نمیدونم چون اگر اینطور بود ما الان زن وشوهرایی رو نداشتیم که بعد از چندین سال زندگی با اینکه اول عشقی
بینشون وجود داشته متقاضی طلاق باشن!! حتی با چند تا بچه!!...اما برعکس...به عشق بعد از ازدواج کاملاً معتقدم
واونو با ارزشتر میدونم....

میخواستم بپرسم وسط حرفشو بگم این حرفاش برام اهمیتی نداره که نداشت وخودش دوباره ادامه داد...

سپهر_ از نظر من برای ازدواج باید عاقلانه تصمیم گرفت واز نظر احساسی هم تا حدی که از طرف مقابل متنفر نباشی
کافیه...بقیشو زمان حل میکنه.

با عصبانیت گفتم:

_ اما من از شما متنفرم.

دروغ گفتم...خدایی ازش متنفر نبودم...آدم خوبی بود...اما همین آدم خوب تمام آرزوهای منو داشت به باد فنا میداد.
با اعتماد به نفس وپررو به من نگاه کرد وگفت:

_ خب اونا نظر منو پرسیدن...نه نظر شما رو...به نظر من از نظر عقلی خانواده های ما وشرايطمون کاملاً مناسبه ...منم
تنفري نسبت به شما ندارم....شما هم اگه مشکلی دارين میتونين مثل من بگين...

لعنتی...داره دبه در میاره!!!!حق نداره اینکارو بکنه...دوباره دادزدم...

_ شما نمیتونين اینکارو بکنين....من روی حرف شما حساب کردم وهمه ی پل های پشت سرمو خراب کردم.

باصدای داد من ایلیا با سرعت وارد اتاق شد..

ایلیا_ اینجا چه خبره؟ شرکتو گذاشتين روی سرتون!! تو اینجا چیکار میکنی؟؟

با عصبانیت انگشت اشارمو به نشونه تهدید به طرف ایلیا گرفتم وبا حرص گفتم:

_ببین ایلیا... با این شریکت صحبت کن از خر شیطون پیاده بشه وگرنه... وگرنه این شرکتو روی سر دوتا تون خراب میکنم.

ایلیا با تعجب به من نگاه میکرد... انگار از همه جا بی خبر بود... به سپهر نگاه کردم... پیروزمندانه داشت بهم نگاه میکرد!!!! انگار تهدیدمو زیاد جدی نگرفته... از شدت حرص نفس نفس میزد... دیگه یک دقیقه ی دیگه میموندم یه کاری دست خودم واین دوتا میدادم... اومدم بیرونو در و محکم بستم... طوریکه کل ساختمون لرزید... منشی با تعجب بهم نگاه میکرد... حتما داشت باخودش میگفت این از کدوم تیمارستان فرار کرده؟! بهش توجهی نکردم ورفتم بیرون... تاخونه فقط داشتیم به خودم و سپهر لعنت میفرستادم... به خودم چون بهش اعتماد کرده بودم وبه اون... چون زده زیر حرفش...

تا حالا هیچوقت تو چنین موقعیتی گیر نکرده بودم که نه راه پس داشته باشم نه راه پیش... کلافه وارد خونه شدم بابا تا منو دید بالبخند دستاشو باز کرد که برم تو بغلش... نباید ناراحتش میکردم... مقصر خودم بودم... به طرفش رفتم و خودمو تو بغلش جا کردم... کاش زمان متوقف بشه...

بابا_ یعنی واقعا دختر من اونقدر بزرگ شده که میخوام عروسی کنم؟!... یک نفس عمیق کشید و ادامه داد: اگه صدسالتم بشه برای من همون نیایش کوچولوی لپ قرمزی هستی.

با این حرفش آروم خندیدم... اما ظاهری... تو دلم بهش میگفتم... نباش... اینجوری مهربون نباش... با من خوب نباش... اینجوری مجبورم از همه ی آرزو هام بگذرم... اینجوری نمیتونم دلتو بشکنم.

نوید از پله ها پایین اومد از بغل بابا بیرون اومدم وبه سمت نوید برگشتم که با لبخند داشت بهم نگاه میکرد.

نوید: ا...ا...ا... کشکی کشکی میخوای عروس بشی؟! پس من تو سرو کله کی بزنم؟! حال کیو بگیرم!؟

مامان از پله ها پایین اومد وگفت:

_جای این حرفا به فکر خودت باش... بعد از نیایش نوبت تو... تا حالاش به خودت واگذار کردم اما از این به بعد خودم به فکر میشم.

نوید_ باز این مامان گیر داد به من! مادر من من هنوز 24 سالمه... این دختره... فرق میکنه... مثلاً همین داماد عزیزتون رو ببینید 28 سالشه تا 4 سال دیگه منم یه فکری می کنم.

چه داماد دامادم میکنن!!!!...

مامان_ خانم پارسا دوباره تماس گرفت گفت امشب میان تا قرار مراسم رو بذارن.

سرمو انداختم پایین وبا یک بیخشید من خسته ام... رفتم داخل اتاقم.

تا شیم بیرون نیومدم... هرچیم مامان گفت چیزی بخورم الکی گفتم با دوستام خوردم...

باشه آقا سپهر بگردد تا بگردیم...مزدور...

شب که یک لباس معمولی پوشیدم واومدم پایین. تازه رسیده بودن...منم خیلی مودب سلام واحوال پرسى کردم...طفلکيا چقدر خوشحال بودن...نمیدونستن که قراره پسرشون وبفرستم به دیار باقى!!!

از اول تا آخر من بیشتر شنونده بودم و هرپیشنهادى میدادن موافقت میکردم...سپهر هم که به ظاهر خوشحال بود وهمش به بابام میگفت هر جور شما صلاح میدونید...اه اه اه...اینقه بدم میاد از این آدمای شکرخودشیرین...همین کارا رو کرده مخ بابای ساده ی منو زده که حاضر شده دختر مثل دسته گلش رو بده بهش!!! مالخویبایى...

نه...نمیتونستم همونجورى بشینم ونگاهش کنم که!...همش میخواستم چندتا تیکه بهش بندازم اما مگه این نوید میداشت؟! هی می پرید وسط ولبشو گاز میگرفت که یعنی نکن این کاراتو...آخرشم که دید دست بردار نیستم ومیخوام یک حالى از این سپهر بگیرم اومد نشست کنارمو طوری که بقیه نشنون گفت:ببینم یکارى میکنى دوتا پا دارن 4تای دیگه هم قرض بگیرن ودر برن؟!!

من نمیدونم این برادر منه یا این سپهر...طوری باهاش میگفت ومیخندید که خودمم شک کردم این منو ول کرده رفته برادر این پسره شده... نویدآدم فروش خائن...

بالاخره مهمونى تموم شد وبعد از خوردن شام تشریفشونو بردن...

واسه خودشون بریدن ودوختن و در آخر هم به پیشنهاد بابا نتیجه گرفتن مراسم عقد و هفته آینده بطور مفصل بگیرن وچند ماه بعد هم بجای عروسی یک سفر زیارتى بریم!!!بنده هم که اون وسط اصولا ماست تشریف داشتم!!!!...نه نظرى...نه پیشنهادى!...تازه شانس آوردم که بابا دوست داشت بین عقد وعروسی فاصله کمی باشه...وگرنه هفته دیگه منو الکی الکی میفرستادن خونه بخت!!...

هیچ کارى نمیتونستم بکنم دقیقا هیچ کاری...هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم!!!عقلم به جایی قد نمیداد...خودم کردم که لعنت بر خودم باد...هی روزگار...عجب گیرى کردیم ها؟!...

توی این یک هفته همه در حال خرید کردن بودن...منکه هیچ علاقه ای به رفتن خرید واسه یک عقد اجبارى نداشتم... مخصوصا با یک مالخویبایى خود شیرین...اما خب کسی برای حرف بنده پیازم رنده نمیکرد...به ناچار مجبورم کردن که باهاش برم خرید اما برای اینکه زیادى خوش بحالش نشه سارا خواهرشو گذاشتم تو رودرواسی که بیچاره مجبور شد باهامون بیاد...هاهاها...اولش سپهر غرغمیکرد اما وقتی فهمید من مجبورم کردم که باهامون بیاد یک لبخند زد وباشیطنت اومد نزدیک من وکنار گوشم گفت:آخرش که چی؟!....

بیا...هی من به این رو میدم این پروتر میشه!!!متقابلا پروپرو تو چشمات نگاه کردم وگفتم:

_شتر در خواب بیند پنبه دانه...جنابعالی نمیخواه نگران باشی آخرشم میبینی ...انال..وانالیه راجعون...

باصدا خندید وگفت:میبینیم.

کلا تو این یک هفته فقط کارمون این بود که تو سروکله هم بزنیم یکی اون میگفت چهارتا من میگفتم....

شب آخر رسید که فرداشب قرار بود مراسم عقد برگزار بشه... داشتیم از خرید برمیگشتیم توی ماشینش نشسته بودم وداشت منومیرسوند خونمون....توماشین تنها بودیم...هیچکدوم حرفی نمیزدیم....

رومو برگردوندم به سمتش وگفتم:

_نمیخوای تمومش کنی؟

همونجوری که داشت رانندگی میکرد جواب داد:

سپهر_چیه تموم کنم؟

_این بازیو

سپهر_من بازی نمیکنم...میخوام زندگی میکنم...اونم نمیخوام تموم کنم،میخوام شروع کنم.

_اما من نمیخوام.این مهم نیست؟

سپهر_هرخواسته ای وقتی مهمه که دلیل قانع کننده ای واسه خواستنش داشته باشی.دلیل تو چیه؟

همه این حرفارو درهمون حالت که به جلوش نگاه میکرد ورانندگی میکرد گفت...منم نگاهمو ازش گرفتم وبه جلو خیره شدم...

_من هنوز آمادگیشو ندارم.

سپهر_همه اول آمادگی ندارن...منم ندارم...پدر مادرمم نداشتن...اما پیدا میکنیم...باکمک هم.دلیل قانع کنندت همین بود؟

_الان برای ازدواج زوده.من هنوز درسمم تموم نشده!

سپهر_خب اگه تو بخوای میتونیم مراسم عروسی رو بذاریم بعد از تموم شدن درست.بعدی؟

ای بابا من هی میگم نره این میگه بدوش!!!.....دل وزدم به دریا وسریع گفتم

_من میخوام برم پاریس

یک نفس راحت کشیدم بالاخره راستشو گفتم...با تعجب یک نگاه بهم انداخت اما دوباره به روبروش نگاه کرد وگفت:

سپهر_خب میتونیم بعد از ازدواج باهم بریم.

_اما...

سپهر_ بسه دیگه به اندازه کافی درمورد دلایل قانع کنندت صحبت کردیم.

دیگه تارسیدن به خونه چیزی نگفتم...اونم ساکت بود...انگار داشت فکر میکرد....وقتی رسیدیم ماشین ونگه داشت...اما همونطور به جلو نگاه میکرد!؟....

_نمیای تو؟

سپهر_ نه.سلام برسون.

_باشه.خدافظ

سپهر_ خدا حافظ

در ماشینو باز کردم اما قبل از پیاده شدن بهش نگاه کردم و گفتم:

_سپهر...اگه یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

وااای...خرابکاری کردم... اسمشو صدا زدم!!حالا نمیشد اسمشو صدا نکنی...دختره پررو...همینکارا رو میکنی نمیتونی جمعش کنی دیگه! با لبخند برگشت به طرفم برگشت....بیا...حالا درستش کن...سرمو انداختم پایین که گفت:

سپهر_ حتما.پرس

دوباره سرمو بالا آوردم...تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

_اگه اونشب تو خواستگاری....من ازت نمیخواستم مخالفت کنی...بازم به این ازدواج راضی میشدی؟

سپهر یکم فکر کرد و همونجوری بهم نگاه کرد و گفت:

سپهر_ نه...اما دلیلشو نپرس....شاید یکروزی بهت گفتم.

هی من میگم این با من مشکل داره باور نمیکنید....نفسمو فوت کردم واز ماشین پیاده شدم...

مامان_وااای نیایش چقدر این لباس عروسی که واسه فرداشب گرفتن قشنگه...پوشش ببینم چه شکلی میشی؟

همینجوری که روی تخت دراز کشیده بودم جواب دادم:

_مامان جان فردا میپوشم دیگه گیر نده جان نوید!!!!...

مامان در حالیکه داشت لباس عروسو دوباره تو کاورش میذاشت جواب داد:

مامان_ای بی ذوق.....من نمیدونم این بابات چرا اینقدر اصرار داره بین عقد وعروسی فاصله باشه؟اصلا چرا باید شما فقط یه مراسم بگیرین؟!همینکارا رو میکنه که مجبور شدی برای مراسم عقد لباس عروس بگیری دیگه!!! بعدشم باید با همین لباس برگردی خونه بابات تا چند ماه دیگه که کارای سفرز یارتیتون جور بشه!!!خب چی میشد اگه یکدفعه باهم

مراسم می‌گرفتین بعد به جای ماه عسل میرفتین زیارت؟! ها؟؟ من واقعا بعد از این همه سال نمیدونم این مرد چرا اینجوری می‌کنه؟!

_اما مامان جان من کاملا با تصمیم بابا موافقم.

مامان_ بایدم موافق باشی... بایدم موافق باشی... چون تو یکی هستی لنگه خودش... کپی برابر اصل..اگه مخالف بودی جای تعجب داشت...

قرار بود صبح با نوید برم آرایشگاه... اما شب سپهر بیاد دنبالم....

طاق باز روی تخت دراز کشیدم.... یعنی آخرش چی میشه؟..... من چرا نمیتونم هیچ کاری بکنم؟! چرا همه درام روم بسته شده؟! امنی که همیشه حرف حرف خودم بودمه! چرا همه چیز دست به دست هم داده برای سرگرفتن این ازدواج؟! یعنی واقعا خدا اینجوری می‌خواهد؟!... ممکنه یکروز عاشق هم بشیم؟!... کی فکرشو میکنه من دارم ازدواج میکنم.... اونم زوری! سپهر چطوری راضی شد؟ چرا؟ چرا من؟! اون که میدونه من مخالفم! خودش گفت واسه پول نیست!... گفت عاشق من نیست!.....

خدایا هر جور خودت صلاح میدونی کمکون کن... اگه واقعا این ازدواج اشتباهه خودت جلوی سر گرفتنشو بگیر...

اینقدر سوال تو ذهنم بود که واسه هیچکدوم جوابی نداشتم... فکر کردم و فکر کردم تا اینکه خوابم برد....

صبح با صدای مامان که صدام میکرد بیدار شدم... یک صبحانه سرسری خوردم وبا نوید حرکت کردیم.... تو ماشین فقط برای خودش میگفت و میخندید... انگار خیلی شاد و شنگول بود... برای اینکه ناراحت نشه منم همراهیش میکردم بالاخره رسیدیم دم درب آرایشگاه از ماشین پیاده شدم رفتم سمت آرایشگاه که نوید صدام کرد.... برگشتم.... دیدم شیشه سمت شاگردو آورده پایین وبا دستش اشاره میکنه برم نزدیک.... به سمت ماشین برگشتم سرمو خم کردم...

_چی شده؟

نوید_ نیایش...

_بله

نوید_ سپهر پسر خیلی خوبیه. مطمئن باش.

آخی داداشم نگرانمه.... الهی قربونت بره نیایش که تو اینقدر به فکرشی...

لبخند زد و سرمو تکون دادم باشیطنت بهش گفتم:

_اما نه به خوبیه تو

خندید و گفت: اون که صد البته.

دستشو تکون داد... بوق زدو رفت... همین مونده نویدم ازش طرفداری کنه!... نفسمو با صدا بیرون فرستادم... نه مثل اینکه مخ اینم زده!!

رفتم داخل آرایشگاه... سارا هم یکمی بعد اومد... خیلی دختر خوبیه... اصلا شبیه خواهر شوهرها نیست!!!... یکجوری با من صحبت میکرد انگار من خواهرشم... من نمیدونم خانواده به این خوبی ومهربونی این سپهر به کی رفته این وسط؟! شانس منه دیگه! اخر ما از کرگی دم نداشت!...

هرچی من میخواستم این آرایشگره منو زشت درست کنه مگه این سارا میذاشت؟!... آرایشگره هم فکر میکرد من چه بی سلیقه ام!... اما من دست بردار نبودم وهمش نظرات افتضاح میدادم طوری که نزدیک بود خودمم خندم بگیره! آخرش هر دو تاشون عصبانی شدن وگفتن من لازم نکرده نظر بدم!!! بعدم اومدن صندلیمو پشت به آینه کردن که خودمو ببینم! عجب گیری کردیم! آقا من میخوام زشت بشم... زشت... چرا نمیفهمین... عقد خودمه... دلم میخواد... عجب بدبختیه!

اما وقتی دیدم اگه یک کلمه دیگه حرف بزنم دو سه تا دمپایی میخورم... خفه خون گرفتم ومثل بچه آدم سر جام نشستم... هرچه بادا باد... از جونم که مهمتر نبود!... مثل دوتا هیولا بالای سرم وایستاده بودن واصلا به من توجه نمیکردن! انگار من عروسکشونم! هر کار میخواستن انجام میدادن وخودشونم نظر میدادن... منم مظلوم وساکت نشسته بودم سرجام... تا بالاخره کارشون تموم شد... بهم اجازه دادن بلند شم وتو آینه خودمو نگاه کنم...

سارا_خیلی خوشگل شدی عزیزم. کوفت داداشم بشه. دستتون درد نکنه.

آرایشگر_خواهش میکنم... من که کاری نکردم ماشاا... خودش قشنگه.

سارا_اون که بله... عروس ماست دیگه. اما کار شما هم درسته.

آرایشگر_نظرلطفته عزیزم.

منم عین ماست نگاشون میکردم... چه تعارفیم تیکه پاره میکنن!!

تو آینه نگاه کردم... آخر کار خودشونو کردن... اه اه... این کجاش زشته؟ یک خال گنده ای... مژه های قرمزی... رژزردی... افتضاحه اصلنم کارش درست نیست...

همینجوری پنچر داشتم به خودم نگاه میکردم...

سارا_چی شد؟ خوشت نیومد؟

با بی میلی گفتم: نه... خیلی... خیم خوبه.

هر دو تاشون تاییدکردن!! مارو ببین با کیا اومدیم سیزده بدر؟!!

ساراهم خیلی خوشگل شده بود... باحال بود... ازش که تعریف میکردم سرخ میشد!! منم بهش میگفتم باز که لبو شدی... بعدم باهم میخندیدیم. که تلفنش زنگ خورد.

سارا_سلام سپهر

.....

سارا_به کی بگم بیاد؟

.....

سارا_نیایش کیه دیگه؟

.....

ریز ریز میخندید.

سارا_آها یادم اومد... خب از اول بگو نیایش جونم وبگو بیاد دم در یا نیایش عزیزمو... عشقمو... که منم بفهمم کیو میگی.

(به من نگاه کرد وابروهاشو بالا پایین برد.)

.....

سارا_باشه بابا. چقدر تو هولی! پس من چی؟

.....

سارا_یعنی چی به تو مربوط نیست. به این زودی خواهر تو فروختی. ای زن ذلیل

.....

سارا_باشه الان میندازمش بیرون

بهش نگاه کردم که سریع گفت: منظورم اینه که الان از نیایش جون میخوام تشریفشو بیاره بیرون.

تلفنو قطع کرد وبلند شد دستکشام وشنلمو آورد و درحالیکه کمکم میکرد پیوشمشون گفت:

سارا_الهی... داداشم چقدر هوله... از صداش معلوم بود.

بعدم با خودش میخندید... آره جون خودش... اون خوشحاله که حرفشو به کرسی نشونده... هولیش بخوره تو سرش...

باهم از آرایشگر خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون... سپهر با کت شلوار مشکیش به ماشینش تکیه داده بود تا مارو دید اومد سمتمون... اینقدر شنلمو جلو کشیدم که حتی جلوی پامو به زور میدیدم...

سپهر سلام کرد و رو به سارا گفت:

سپهر_ تو کجا میای؟

سارا_ منم با شما میام چیه؟ ماما گفته تو خطرناکی نباید نیایش وبا تو تنها بذارم.

با این حرفش من ریز ریز خندیدم... سپهرم با تعجب بهش نگاه کرد. سارا سریع رفت در ماشینو باز کرد و عقب نشست و درو هم بست... سپهرم همینجوری با تعجب با نگاهش دنبالش کرد و بعد روشو کرد به من و گفت:

سپهر_ به من میخندی؟ نشنیدی گفت من خطرناکم؟!

_ تو اون که شکی نیست. اما کیه که بترسه؟

سپهر_ ا... واقعا؟ یعنی نمیترسی دیگه؟

_ عمرا... از مادر زاییده نشده کسی که نیایش ازش بترسه.

سپهرباشیطنت_ به خاطر همینه که کل صورتتو با این شنله پوشوندی؟

_ اون جریانش فرق داره که بعدم میگم.

سپهر_ میبینیم... الان هم علی الحساب خودت تا ماشین میای تا بعد ببینیم میترسی یا نه...

بله که خودم میام پس چی؟ فکر کردی از تو کمک میخوام؟ عمرا... چند قدم حرکت کردم به جایی که تخمین میزدم ماشین اونجا باشه... اه... این لباس چرا اینقدر بلند؟ دامنشم تو دستو پامه... جلوم که نمیبینم... این کفش هم که بدتر از همه... مثل این چلاغا راه میرفتم... فقط خدا کنه جویی تو راهم نباشه بیوفتم توش پاک آبروم بره !... همونجوری که یواش یواش میرفتم... سرمو پایین گرفته بودم تا جلوی پامو ببینم... که..

_ آخ آخ آخ... کلم داغون شد

سرمو آوردم بالا که... بله... باسر رفتم تو تیر چراغ برق!!! صدای خنده سپهر میومد... کوفت... درد... بلا... رو آب بخندی... امکان نداره از تو کمک بخوام... دوباره از کنار تیر چراغ برق شروع کردم به راه رفتن... ای بابا... پس این ماشین کجاست؟؟ هرچی میرم چرا نمیرسم بهش؟ یکم شنلو عقب کشیدم و سرمو آوردم بالا... ای وای... پس ماشین کجاست؟ انا مرده منو ول کردن رفتن... حالا چیکار کنم با این وضع... داشت اشکم در میومد که صدای سرفه شنیدم... سرمو برگردوندم که دیدم...! وا خاک عالم چرا ماشین پشت سرمه؟!... یعنی سوارش شده بردش عقب؟ پس چرا صدای ماشین نیومد... دیدم سپهر داره هرهر میخنده... حتی سارا هم داخل ماشین دلشو گرفته بود... تازه فهمیدم چیکار کردم... بله از کنار ماشین خوشحال برای خودم رد شده بودم!!!

عصبانی شدم ودوباره شنلمو کشیدم جلو ورومو ازشون گرفتم وداشتم میرفتم سمت خیابون که یه تاکسی چیزی بگیرم از دست ایندوتا دیوانه راحت بشم که...

پام پیچ خورد وداشتم با کله میرفتم که پخش آسفالت بشم که یکی منو گرفت...

سپهر_ حواست کجاست؟ الان ضربه مغزی شده بودی!

دستم از تو دستش کشیدم... اینقدر شنلم تو صورتم بود که حتی نمیدیدمش!

_من خیلیم حواسم جمعه.. جنابعالیم اگه این لباس وتنت میکردن این کفشای پاشنه بلندم پات میکردن تا حالا حتما رفته بودی اون دنیا... تازه اگه از شنل فاکتور بگیریم.

یک تک خنده کردوبه من که داشتم میرفتم سمت خیابون گفت:

سپهر_ من معذرت میخوام. حالا کجا داری میری ؟

_مگه نمیبینی دارم میرم تاکسی بگیرم شما دوتا هم باهم برین تا اونجا به من بخندید.

سپهر_ خب تقصیر خودته.. اگه میخواستی کمکت میکردم.

_مگه من باید بگم؟ خودت باید بفهمی.

با صدایی که خنده توش بود ... سپهر_ باشه ببخشید... حالا تشریف بیارید سوارشین هزارنفر تو خونه منتظر مونن.

_دفعه آخرت باش.

حرکت کردم سمت ماشین که خودشم عقلش رسید واومد کمکم کرد تا بشینم داخل ماشین.... به خاطر شنلم قیافشونو نمیدیدم اما میتونستم حدس بزنم که اگه یک کلمه حرف بزنم میزنن زیر خنده... واسه همین ساکت موندم...

تا رسیدیم به خونه... سپهرکمکم کرد از ماشین پیاده بشم.... من که جایی رو نمیدیدم اما خیلی سروصدا زیاد بود.... انگار همه اومده بودن دمه در.... بوی اسپند میومد... میخواستم حرکت کنم که سپهر گفت: واستا دارن قربونی میکنن.... خداروشکر نمیدیدم دلم خون بشه... بعد از چند دقیقه صدای بابا رو شنیدم که به سپهر میگفت منو ببره داخل....

کنارش راه افتادم ورفتیم داخل خونه... مامانم اومد و دستمو گرفت منم باهاش رفتم داخل.... فقط سرو صداها رو میشنیدم... دلم میخواست اون شنلو بکنم... ببینم اینجا چه خبره؟ داشتم از فضولی میمردم... اینجوری خیلی وحشتناکه...

مامان گفت بشینم روی مبل... سپهرم با فاصله از من نشست البته من فقط کفشاشو میدیدم... یکم که گذشت صدای نویدو شنیدم که داشت میگفت: عاقد اومد برین کنار بذارین بیاد داخل...

مامان اومد و قرآن و داد بهم... درشو باز کردم... سرمو یکم بالا آوردم... یک خنچه عقد قشنگ جلومون پهن بود... یک لحظه تو آینه چشمم به سپهر افتاد که داشت باسارا حرف میزد... واقعا میخوام باهاش ازدواج کنم؟؟؟؟... به قرآن تو دستم نگاه کردم و زیر لب گفتم {تنهام نذار}

برای بار سوم می پرسم دوشیزه محترمه سرکار خانم نیایش معتمد آیا وکیلیم شمارا با مهریه ی تعیین شده و یک سفر به خانه خدا و یک جلد کلام مجید به عقد دائم جناب آقای سپهر پارسا دریاورم؟... آیا وکیلیم؟
_ با اجازه بزرگترا بله.

کل فضا پر شد از صدای دست وسوت..... بعد از سپهر پرسیدن... اونم قبول کرد...
دیگه تموم شد...

از سرجامون بلند شدیم... حلقه هارو آوردن... اول من با احتیاط طوری که دستم با دستش کمترین برخورد داشته باشه حلقه رو دستش کردم... اما جناب آقای پررو با دو دستش دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد!!!... بچه پررو بیا اصلا این دست من مال تو!!! تعارف نکن!... حیف جلوی ملت زشته... وگرنه بهت میگفتم یک من ماست چقدر کره داره!!!
مامانش ازش خواست شنلمو دربیاره... از این قسمتش متنفرم...

مجبور شدم بچرخم به سمتش.... تا دستشو آورد بالا که شنلمو بگیره.... خود شنل و محکم گرفتمو بهش گفتم:
_ اگه دست بزنی پشیمون میشی.

سپهر با تعجب _ چرا؟

_ آخه من... من... من کچلی مسری دارم (دروغ که شاخ و دم نداره!)

چی گفتم!!! خندید و آروم بند جلوی شنلو باز کرد و گفت:

_ عیبی نداره... فوقش باهم کچل میشیم دیگه... اینجوری بیشترم به هم میایم.

منظورش این بود که خر خودتی!!! بعدم آروم شنل و درآورد... سرم همینجوری پایین بود... میترسیدم سرمو بالا کنم بگه پس این موهای عمه ی منه رو کلت؟؟؟؟! دروغ بهتر از این نبود بگم بهش؟؟ تازه خجالتم میکشیدم...

وقتی دستمو گرفت سرمو آروم آوردم بالا... دیدم فقط نگاهم میکنه... یجور خاص!!!! نه مثل نوید... نه مثل بابا...!

نگاهای نوید همیشه دوستانه بود... نگاه باباهم همیشه یک ابهت و محبت خاصی داشت... اما نگاه اون یجور دیگه بود... تو یک لحظه از اینکه الان اینجام احساس خوبی بهم دست داد... یادم رفت این ازدواج یک ازدواج اجباریه!!... یادم رفت من هیچ احساسی به این مرد ندارم... دلم میخواست بهش اعتماد کنم.

اول مامانم باهامون روبوسی کرد و تبریک گفت و بعد مامان سپهر و سارا اومدن بعدم بقیه ...

تازه نشست بودیم که این سارا ور پریده یک آهنگ ملایم گذاشت و بهمون گیر داد که پاشین برقصین!!! من ورقص؟! اصلا و ابدا... یادم نمیاد تو عمرم مثل آدم رقصیده باشم!... آخرین بارش همین دو هفته پیش تولد دوستم شراره بود که اونم بابا کرم بود با کلی مسخره بازی... یادش بخیر چقدر خوش گذشت... البته نمیشد اسمشو رقص گذاشت!!!... دیگه یادم نمیاد... چرا چرا یبارم وقتی هشت سالم بودتوی تولد دختر همسایمون که یه دامن پف پفی پوشیده بودم، جو منو گرفته بود همش دور خودم میچرخیدم تا دامنم باد کنه، یادمه اونقدر چرخیدم که تا دو روز سرم گیج میرفت...!!! دیگه هر چی فکر میکنم یادم نمیاد... میخواستم بگم من نمیرقصم که سپهر یکدفعه دستمو گرفت و بلندم کرد... با تعجب بهش نگاه کردم...

_داری چیکار میکنی؟

سپهر_میخوام باهات برقصم.

_رو دل نکنی یوقت؟! من بلد نیستم برقصم... از این قرتی باز یام خوشم نمیاد.

همینجوری که دستمو گرفته بود رفت وسط و روبری من قرار گرفت

سپهر_کاری نداره... امشب فرق میکنه.

میخواستم برگردم برم سرجام بشینم که دیدم... همه چهار چشمی دارن به ما نگاه میکنن!!!... سپهر که دید حرکتی نمیکنم با همون دستی که دست منو گرفته بود منو به سمت خودش کشید و دستمو که تو دستش بود گذاشت روی شونه ی خودش... بعد دستشو گذاشت روی کمرم و با دست دیگش، دست منو که افتاده بود گرفت و با آهنگ شروع کرد به حرکت کردن... منم باهاش حرکت داده میشدم... اصلا احساس خوبی نداشتم... زیادی بهم نزدیک بودیم!!! ازش خجالت میکشیدم... اذیت بودم... تمام سعیمو کردم باهاش چشم توچشم نشم!

بعد چند دقیقه که برای من قد یک سال طول کشید آهنگ تموم شد و همه برامون دست زدن... تا نشستیم، پاشنه کفشمو که 10 سانتی میشد کوبوندم روی پاش که آخش بلند شد...

سپهر_چته دیوونه

_تا تو باشی منو مجبور نکنی کاری که نمیخوامو انجام بدم. درضمن دیوونه هم عمته.

تا اینو گفتم عمه ی سپهر از پشت سرم گفت: داشتین درمورد من حرف میزدین؟

واویلا... این پشت سر من چیکار میکرد؟... حالا چیکار کنم؟ چی بگم؟ به سپهر نگاه کردم که سعی داشت خندشو کنترل کنه... اما زیاد موفق نبود! همش تقصیر اینه...

_نه... یعنی آره... چیزه... داشتم میگفتم...

با التماس به سپهر نگاه کردم که یجوری جمعش کنه... جان مادرت...

سپهر_ عمه جان نیایش داشت میگفت که.... دیوونتونه!

جان؟ من دیوونه عمتم؟ چیز دیگه نداشتی بگی؟!

عمه خانوم_ قربون این عروس خوشگلم برم من... تو لطف داری عزیزم.

منم با لبخند سرمو تکون دادم ویه چشم غره به سپهر رفتم... چند دقیقه بعد غسل آوردن... اول میخواستم دستشو گاز بگیرم یا فلفلی چیزی بزخم به انگشتم بسوزه یکم بخندیم... اما مامان با یه چشم غره بهم فهموند که جرات داری از این کارا بکن؟! از اونجا که منم جرات نداشتم... بیخیال شدم وگازش نگرفتم... خودشم تعجب کرده بود... فکر کنم خودشو آماده کرده بود... آخه با ترس دستشو آورد به طرفم ...بله همچین آدم پر جذبه ایم من!... بعدم که کادو هارو دادن وبعد از شام کم کم رفع زحمت کردن و تشریفشونو بردن... داشتم بیهوش میشدم از خستگی .

بابا_ خب سپهر جان، شماهم که میری خونه خودتون دیگه؟!

مامان یک چشم غره به بابا رفت که سپهر خندش گرفت

مامان_ چیکار داری بچمو؟ پسرم اگه خسته ای بمون.

دبیا... این مامانه ما بزرگ کردیم؟! ایا نا منو از تو کوچه پیدا نکردین؟؟ یکم فکر کنید؟

با سرعت سرمو برگردوندم سمت سپهر که خندید و گفت: خیلی ممنون. مامان اینا منتظرن... ایشا!... یک فرصت دیگه.

یک نفس راحت کشیدم... خب خدا رو شکر به خیر گذشت.

با همه خدا حافظی کرد... با منم دست داد و رفت... منم بدو رفتم تو اتاقمو رفتم حمام تا از شر این آرایش ولباس خلاص

شم... بعدم خودمو پرت کردم روی تخت ...نرسیده خوابم برد!

صبح به خاطر نور خورشید بیدار شدم... سرم یکم درد میکرد... همیشه وقتی زیاد میخوابیدم سردرد میشدم... به ساعت نگاه کردم... اوه اوه ساعت 12. عجب مامان منو بیدار نکرده!... رفتم تو آشپزخونه... هر چی مامان و صدا زدم جواب نداد! بابا ونویدم نبودن!! یعنی کجا رفتن؟! من گشتمه.... هیچکس به فکر شکم بیچاره من نیست؟؟ چشمم به شیرینیایی خورد که بالای یخچال چشمک میزدن... از اونا میخوام... بلند شدم رفتم کنار یخچال دستمو آوردم بالا اما نمیرسید... حال ندارم برم صندلی بیارم... روی نوک پا وایستادم و تا آخرین حد دستمو بالا بردم که نوک انگشتم بهش خورد... چقدر این یخچاله بزرگه... همش تقصیر این مامانه من همیشه با این یخچاله مشکل دارم... همینجوری داشتم غر میزدم و خودمو بالا میکشیدم که یکی اومد از پشت سرم جعبه شیرینی رو آورد پایین!!!

_قربونت برم داداشی خدا خیرت بده یک گشنه رو از مرگ حتمی نجا..... تو اینجا چیکار میکنی؟

سپهر_ علیک سلام.... دستتم درد نکنه!!... اومدم زمو ببینم.

_زنت کیه دیگه؟

سپهر_اگه یه نگاه به حلقه تو دستت بندازی میفهمی کیه.

گشتم بود نمیتونستم درست و حسابی دعواش کنم... یک ایش گفتم، جعبه رو از دستش گرفتم و رفتم روی صندلی نشستم ... جعبه رو گذاشتم روبروم و شروع کردم به خوردن... اونم اومد روبروم روی صندلی نشست.

سپهر_تا الان خواب بودی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم.

سپهر_قحطی اومده؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

سپهر_زبونم که نداری؟

دوباره سرمو تکون دادم که خندش گرفت.

_وایسا ببینم تو اصلا اینجا چیکار میکنی؟ یادم نمیاد صدای آیفون بیاد یا درو باز کرده باشم؟؟؟؟

سپهر_خب آره چون من کلید دارم.

_جــــان. کلید خونه مارودیگه از کجا آوردی؟!

سپهر_بابات داد بهم برای روز مبادا.

_بابا تو دیگه کی هستی؟! احتما الانم روز مباداست!

سرشو تکون داد که مامانم با پلاستیکای خرید اومد داخل آشپزخانه.

مامان_...سلام سپهر جان خوش اومدی پسر.

سپهر_سلام مامان. خسته نباشین.

ایش...خود شیرین.

_علیک سلام مامان خانوم، بنده هم که اینجا کشکم.

مامان یک نگاه به من کرد و گفت: تو خجالت نمیکشی تا این موقع خوابی؟

خودمو زدم به اوندر... که صدای آیفون بلند شد.

سپهر_من باز میکنم.

بلند شد و رفت که مامانم اومد نزدیکمو گفت: این چه طرز لباس پوشیدنیه؟

یک نگاه به لباسم انداختم یه بلور شلوار گل گلی گشاد تنم بود... خیلی راحت بود، برای همین دوستشون داشتم.

_ مگه چشه؟

مامان_ چش نیست؟ ببینم آخر این پسر بیچاره رو فراری میدی یانه با این کارات؟!

جعبه شیرینی و هل دادم و بلند شدم. اه اه اه کوفتم شد... خو فرار کنه، چه بهتر... اصلا من باید از دستش فرار کنم نه اون! اوادم بیرون که دیدم نوید و سپهر وسط هال و استادن دارن با هم حرف میزنن. فقط شنیدم که سپهر بهش گفت: تموم شد؟ نویدم جواب داد: آره.

نوید تا منو دید گفت: ساعت خواب خانوم.

بی حوصله از کنارش رد شدم و گفتم: ترو خدا تو دیگه شروع نکن.

بعدم رفتم روی مبل نشستم و با کنترل تلویزیون بازی کردم که

مامان_ سپهر جان... برای ناهار که هستی.

سپهر_ نه مامان دستتون درد نکنه با نیایش میریم بیرون.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: چیه؟ جای نگاه کردن پاشو حاضر شو بریم.

_ من هیچ جا نمیام... سرم درد میکنه.

سپهر_ باشه... نیا... منم امشب اینجا میمونم.

|||| ظالم... نقطه ضعف منو فهمیده داره سو استفاده میکنه! با دهن باز بهش نگاه کردم... راحت نشسته بود! بنظر نمیومد شوخی کنه... سریع بلند شدم و رفتم حاضر شدم و اوادم بیرون و گفتم: من حاضرم. بریم

سپهر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: فکر کردم نمیای؟!

_ خب نظرم عوض شد.

با مامان و نوید خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم... هر چی ازش پرسیدم کجا میریم... جواب نداد... منم بی خیال شدم... جلوی یک خونه ویلایی نگه داشت... برگشت سمتمو گفت پیاده شم!... پیاده شدم و گفتم

_ اینجا دیگه کجاست؟

یک کلید از جیبش درآورد و درو باز کرد و گفت: بیا بریم، میفهمی.

رفتیم داخل... یک حیاط کوچولو داشت که دوطرفش باغچه های مستطیلی شکل بود رو برومونم سه تا پله میخورد به در ورودی خونه... چه خونه بامزه ای بود... رفت سمت در ورودی و اونم باز کرد رفت داخل... وقتی دید دارم با تعجب بهش نگاه میکنم و نمیرم داخل گفت: پس چرا نمیای؟

رفتم داخل خونه...!... جهیزیه من اینجا چیکار میکنه؟!

سپهر_ اینجا خونه خودمونه... خوشت اومد؟

_ خونه خودمون؟! اقشنگه... اما فکر نمیکنی یکم زوده؟!

سپهر_ نه... ایشا... تا هفته دیگه کارامون درست میشه.

_ چجوری کل این وسایلا رو آوردی اینجا؟

سپهر_ نوید زحمتشو کشیده، آخه من یکم تو شرکت کار داشتم، شونه هانو بالا انداختم که گفت: الانم اومدیم اینجا رو بچینیم.

_ چی؟ بچینیم؟ عمرا... من از دیشب هنوز خسته ام.

سپهر_ باشه. پس تو بشین خودم میچینم.

باشه قبوله... روی مبل نشستیم که دیدم صدای شکستن یه چیزی اومد.

_ چی بود؟

سپهر_ هیچی... گلدون کادوی خالت بود، دستم بهش خورد.

عیب نداره... فدای سرم... چند دقیقه بعد دوباره صدا شکستن یه چیزی اومد... نه مثل اینکه باید بلند شم! از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه دیدم یک لیوان بزرگ وزده خورد و خاکشیر کرده! بهش نگاه کردم که قیافشو مظلوم کرد و به میز وسط آشپزخونه اشاره کرد و گفت: تقصیر اون بود!!! پوفی کردم و نشستیم شیشه ها رو جمع کردم و بهش نگاه کردم و گفتم: تو برو سراغ هال، اونجا خرابکاری کن.

یه باشه گفت و رفت... منم مشغول چیدن وسایلا شدم... یکی دو ساعتی گذشته بود که حسابی گشتم شده بود... بلند

شدم برم ببینم این سپهر کجاست که صدایی ازش در نمیداد! رفتم تو هال دیدم... پرو پرو گرفته روی مبل خوابیده!!!... منو آورده اینجا کار کنم خودش بخوابه!... یعنی سنگ پا قزوینو قورت داده این بشر... یک فکر خیثانه به ذهنم رسید... الان بهت نشون میدم... رفتم پارچ آبو برداشتم تا نصفه پرش کردم و اومدم سمتش و از فاصله ریختم روی صورتش... بیچاره دومتر پرید هوا... خندم گرفته بود و میخندیدم... پاشد و ایستاد... ازش آب میچکید... شده بود عین موش آب کشیده... بعد از چند دقیقه که حالش جا اومد و دید دارم بهش میخندم یک قدم اومد به طرفم... دیدم اوضاع حسابی خیطه... فرار وبر قرار ترجیح دادم، چشمتون روز بد نبینه یکم از آبا ریخته بود روی

زمین... یک قدم نرفته بودم که ... گ... و پس... به پشت افتادم روی زمین... اوخ اوخ داغون شدم... حالا نوبت اون بود که به من بخنده.... یکی نیست بیاد منوبا کاردک جمع کنه از این وسط!... سپهر بعد از اینکه خوب خندید اومد به سمتم و دستشو دراز کرد... دستشو گرفتم و بلند شدم... اما چون کف پام خیس بود دوباره داشتم لیز میخوردم که مجبور شدم محکم بگیرم، اونم برای اینکه تعادلشو حفظ کنه منو گرفت... به وضعیتی بود که نگو تقریبا تو دهنش بودم!... نه من حرکتی میکردم... نه اون... فقط تو چشمای هم نگاه میکردیم و منتظر که یکی بالاخره حرکت کنه... که احساس کردم صورتش کم کم داره نزدیک میشه!!

همونجوری و استاده بودم و تکون نمیخوردم! نمیدونم چه شده بود! شاید اگه این حلقه لعنتی تو دستم نبود... به یک سانتی صورتتم رسیده بود که آروم گفتم:

سپهر... نیایش... نمیدونم چرا... اما... اگه قرار باشه... تو دنیا بایکی زندگی کنم... دوست دارم اون تو باشی.

فقط بهش نگاه کردم... نمیدونم منم همین احساسو دارم یا نه!...

دوباره آروم تر از دفعه قبل گفتم:

سپهر... هنوزم از من متنفری؟

با تعجب بهش نگاه کردم... کی گفته؟؟ آهان اون روز توی شرکتو میگه... همونروزی که بهش دروغ گفته بودم!!... نباید بذارم اینجوری فکر کنه... نگاهمو بهش انداختم و همونجوری آروم جواب دادم:

_هیچوقت نبودم.

لبخند زد... محکمتر گرفتم و صورتشو بیشتر نزدیکم کرد... با قرار گرفتن لباس روی لبام... چشمام بسته شد... انگار احساسش به منم تزریق شد!... دلم نمیخواست هیچکس دیگه ای جای این خود شیرین کچل مالیخویایی باشه!...

چند دقیقه بعد... ازم فاصله گرفت... سرمو تا آخرین حد ممکن پایین آورده بودم....

چشم و دل مامانم روشن... فقط مخ من یکیو نزده بود که آخرش کار خودشو کرد!!! داشتم آب میشدم میرفتم تو فرش! تقصیر خودمه دیگه... مگه کرم داری دختر؟ میری از خواب اونجوری بیدارش میکنی! میگن کرم از درخته... مثال منه دقیقا... داشتم خودمو توبیخ میکردم که با صدای خندون گفتم:

سپهر... خب... بنظرم دیگه بهتره برگردیم... زیادی کار کردیم.

وقتی دید همونجوری ساکت و به زمین نگاه میکنم با شیطننت گفتم:

سپهر... البته اگه دوست داری میتونیم بمونیم؟!...

سریع سرمو بلند کردم و بدون اینکا بهش نگاه کنم گفتم: نه نه... بریم... بهتره.

بعدم بدو کردم رفتم تو اتاقی که شالو مانتومو گذاشته بودم و سریع پوشیدمشون و برگشتم... وسط هال دست به سینه واستاده بود وبا لبخند نگام میکرد... که نگاهمو ازش گرفتم و سریع از کنارش رد شدم و رفتم بیرون واز حیاطم بیرون رفتم... بعد از چند ثانیه اومد ودر ماشینو باز کرد... منم سریع خودمو انداختم داخل و درو بستم!... خندش گرفته بود... اومد نشست و به طرف خونه ما حرکت کرد... سرمو به سمت شیشه چرخونده بودمو کلا رفته بودم تو در!... از این باید دوری کرد... فکر کنم دعایی چیزی داره، آدمو طلسم میکنه مغزت قفل میکنه!... هرچند دقیقه یک نگاه بهم میکرد و بی صدا میخندید

سپهر_ الان مثلا خجالت میکشی؟

خودمو زدم به اوندر_ من؟؟؟ نه. چرا باید خجالت بگم؟

سپهر_ پس چرا رفتی تو در؟

_ منظره بیرونو دوست دارم.

حالا بیرون خیابون بود پراز ماشین... ساعت 3 ظهر!!! واقعا هیچ چیز جالبی وجود نداشت! هیـــــــــــــــچی...

سپهر_ آهان... میگم میخوای بریم رستوران؟؟ ناهار نخوریم هنوز؟

همونجوری که به بیرون نگاه میکردم سریع گفتم_ نه... من گشتم نیست... بریم خونه.

دیگه چیزی نگفت... تا رسیدیم... یک خداحافظ سریع گفتم و درو باز کردم سریع برم بیرون... که دستمو گرفت و کشید که مجبور شدم بهش نگاه کنم.

سپهر_ اینجوری بهتر شد... حالا بگو.

همونجوری که بهش نگاه میکردم با خجالت گفتم:

_ خداحافظ.

دوباره لبخند زد... دستمو ول کرد و گفت: مراقب خودت باش.

سرمو تکون دادم واومدم بیرون و درو بستم... زنگ درو زدم که درو باز کردن... هنوز واستاده بود... یک نگاه بهش کردم و رفتم داخل... صدای ماشین اومد که نشون داداونم رفت... پشتم و به در حیاط تکیه دادم و یک نفس عمیق کشیدم... عجب روزی بود!... دوسه کیلویی وزن آب کردم از فرط خجالت!... اوف...

از اونروز یک هفته میگذره قراره پس فردا بریم سفر وبعد از برگشتنمون بریم خونه خودمون!... هفته خیلی خوبی بود سپهر هر روز میومد دنبالم میرفتیم خونه خودمون وسایلا رو میچیدیم ،اما من دیگه سر به سرش نمیداشتم که بعدش پشیمون نشم!... باهم میرفتیم رستوران... خرید... پیک نیک... دیگه باهاش مثل اول نبودم... همه چیز عوض شده بود... هم برای اون... هم من... وقتی کنارش راه میرفتم یجورایی احساس غرور داشتم... هرکی بهش چپ نگاه میکرد میخواستم

سرشو بکنم...اما ظاهر خودمو حفظ میکردم یوقت پررو نشه...اما خودم که میدونستم هر روز صبح به حلقه ی تو دست که نگاه میکنم واز خدا تشکر میکنم که به حرف من گوش نکرد...

سپهر_چی شده؟چرا ناراحتی؟

_سپهر....من نگران بابام...خیلی ناراحته!!نمیدونم چی شده که حتی به منم نمیگه!!اصلا یجوری شده!غذا کم میخوره...خوبم نمیخوابه!تو چشمات نگرانیه!

سپهر_نگران نباش...اگه بهتون چیزی نمیگه یعنی لازم نیست شماها بدو نید!بابات یک مرد قویه...از پشش برمیاد.

اما من واقعا نگرانم بودم...هیچوقت اینجوری نبود...دلم نمیخواست اینجوری ببینمش...کاش من بجاش ناراحت بودم...

سپهر_وسایلاتو واسه پس فردا جمع کن...چیزی رو جا نذاریا.

_باشه.

سپهر_الانم به جای خراب کردن امروزمون یکم اون اخماتو باز کن وغذاتو بخور که میخوایم بریم شهربازی...

خندم گرفت....

_بعد از غذا؟!که دو تامونو یراست ببرن بیمارستان!؟

اونم خندیدو گفت:خب میخوای قبلش بریم کوه تا هضم بشه؟ها؟

سرمو تکون دادم....به قول مامانم دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید....

تا شب بیرون بودیم....ماشین و جلوی در خونه نگهداشت وبهم گفت:

سپهر_به مامان اینا سلام برسون.

_سپهر...

سپهر_جانم...

_نمیخوای دلیل موافقتتو واسه ازدواج وبهم بگی؟

سپهر_واقعا میخوای بدونی!؟

_آره خب.بیشتر بخاطر اینکه اول قبول کردیو بعد زدی زیرش!از تو بعیده...تا حالا ندیدم حرفتو عوض کنی!

یک نفس عمیق کشیدو به جلو خیره شد وگفت:

سپهر_هیچوقت نمیخواستم ازدواج کنم...حالم از همه ی آدمایی که به خاطر پول بابام باهام خوب بودن بهم میخورد...فکر کردم اگه خودمو از باباجدا کنم ومستقل بشم دیگه این احساسو ندارم...اما وقتی مستقل شدم توجه ها دوبرابر شدواحساس تنفر منم چند برابر...وقتی مامانم پیشنهاد داد بیایم خواستگاری تو...اول میخواستم مثل همیشه بهونه بیارم،اما زیادی اصرار داشت بعدم تو دختر خاله ایلیا بودی،اون مثل برادرم بود...وقتی به ایلیا گفتم،خیلی جدی گفت اگه جونتو دوست داری بیخیالش شو...بیشتر کنجکاو شدم،مخصوصا با بر خودت شب تولد...اما نود درصداش بخاطر مامان بود...وقتی مامان زنگ زد گفت فرداشب بیاین،پیش خودم گفتم...حتما تو یکی هستی مثل بقیه که تا درباره خودمو خونوادم شنیدی اجازه اومدنمونو به این زودی دادی!!گفتم همون شب همه چیزو بهت میگم تا پيله نشی...اما وقتی خیلی سریع گفتمی مخالفی...عصبانی شدم پیش خودم گفتم چه دختر پروویی...گفتم لیاقت نداری...گفتم حتما کس دیگه ای هست...برای همین قبول کردم که مخالفتمو بگم...اما وقتی رفتم خونه وایلیا هم بهم گفت مطمئنه پای کس دیگه ای وسط نیست...گفت تو اهل این حرفا نیستی...با خودم فکر کردم وتازه فهمیدم که تو چقدر با بقیه فرق میکنی....حالا که یکی پیدا شده بود که با بقیه متفاوت بود،چطور میتونستم به این راحتی ولش کنم؟!...

_بعدم حتما پیش خودت گفتمی برم روشو کم کنم...ببینه دنیا دست کیه.

خندیدوگفت:الانم پشیمون نیستم.

_نبایدم باشی بچه پرو.آش کشک خالته بخوری یا نخوری پاته.

درو باز کردم که پیاده بشم....لحظه آخر اسممو صدا کرد....برگشتم سمتش که گفت:نیایش...قول میدی همیشه بمونی؟...با این حرفش نمیدونم چرا دل منم شوراftاد...ته دلم بهو ترسیدم...سرمو تگون دادم وگفتم:قول.....مراقب خودت باش

سپهر آروم بغلم کردوگفت_توهم همینطور

مامان_چرا سپهر و دعوت نکردی بیاد تو؟

_مامان خسته بود رفت خونه استراحت کنه.بابا کجاست؟

مامان_اینروزا همش کجاست؟تو اتاق کارش.گفته هیچکس هم مزاحم کارش نشه.نمیدونم چشه!

صبح زود از خواب بیدار شدم....میخواستم حتما به کلاسای امروزم برسم....کلاس اولم تشکیل شد اما کلاس دوم نشد...تو راه برگشت به خونه ماشینم خراب شد!...مجبور شدم کنار خیابون ولش کنم...به هرکی هم زنگ زدم جواب نداد....با اعصاب داغون برگشتم خونه....هرچی مامان وصدا کردم جواب نداد!...یادم اومد دیشب گفت امروز میره خونه یکی از دوستاش بخاطر یکسری از کارای شرکت....نویدم که حتما رفته شرکت پدربزرگ....قبل از اینکه برم تو اتاقم...ناگهانی تصمیم گرفتم برم تو اتاق کار بابا...تا درو باز کردم دیدم بابا روی صندلیش نشسته وسرشو با دستاش گرفتم.

_بابایی اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

سریع سرشو آورد بالا وگفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

باتعجب گفتم: کلاس تشکیل نشد. ماشینم وسط خیابون خراب شد. چی شده بابا؟

بابا سریع اومد به طرفمو با دستاش دوتا بازمو گرفت وگفت: نیایش من باید یک چیز خیلی مهم و بهت بگم. باید قول بدی بین خودمون بمونه.

باترس گفتم: بابا چی شده؟ دارین منو میترسونین.

بابا که انگار خودشم نگران بود منو نشوند روی صندلی و خودش جلوی پام نشست درحالیکه دستامو گرفته بود... با نگرانی گفت:

بابا_دوهفته پیش یکی از دوستای قدیمیم خواست درمورد یک سازمان تحقیق کنم! یک سازمان مخفی... منم بخاطر رفاقت بینمون قبول کردم که اطلاعاتی که میخوادو براش پیدا کنم. اما...

با ترس بهش نگاه میکردم... این چیه که بابا فقط میخواد به من بگه؟ چیه که تا این حد ترسوندش؟... یک نفس عمیق کشید ودر حالیکه به من نگاه میکرد ادامه داد:

بابا_من فهمیدم... این سازمان، یک سازمان جاسوسیه که از طرف آمریکا کنترل میشه... من اطلاعات مهمی ازشون گیر آوردم... اطلاعاتی که نشون میده اونا چه خرابکاریای بزرگی تو ایران وکشورای دیگه انجام دادن... من یک نسخه از این اطلاعاتو دادم به دوستم... اما دیشب فهمیدم که اون توی خونش کشته شده! من شک ندارم که کار خودشونه... حتما نفر بعدی منم

با ترس وگریه سرمو تکون دادم وگفتم: نه بابا اینطوری حرف نزن...

بابا_نیایش بذار حرفمو بزنم. این خیلی مهمه

ساکت شدم اما اشکام میریختن... بابا ادامه داد: من میخوام این اطلاعاتو تو نگه داری....

_نه... نه... بابا... من نمیتونم... تو نمیتونی...

بغلم کرد وگفت: متاسفم عزیزم. اما من روت حساب میکنم... هیچوقت به مادر تو نوید چیزی نگو...

از توی حیاط صدای شکستن چیزی اومد... بابا سریع بلند شد وبا ترس به بیرون نگاه کرد... منم بلند شدم و سریع گفتم: حتما مامانه، یا نوید

بابا سرشو تکون داد وگفت: مامانت تا شب کارش طول میکشه... نویدم تازه یک ساعته که رفته... حتما خودشونن

_نه نه امکان نداره... نگو

بابا سریع رفت پوشه ای که روی میزش بود و برداشت و آورد گذاشت تو دستمو و رفت در کمد لباسیو که کنار اتاق کارش بود و لباسای زمستونی توش بود و باز کرد و گفت: برو این تو... اونا نمیدونن تو خونه ای، ماشینتم که نیست پس دنبالت نمیگردن... وقت نیست بری یک جای دیگه... بدو

همونجوری پوشه به دست وسط اتاق و استاده بودم و با ناباوری به بابا نگاه میکردم... بابا اومد منو بغل کرد برد داخل کمد... گریه میکردم... بی صدا... دروغه... همش دروغه... بهم نگاه کرد و گفت: قول بده هر اتفاقی بیرون نیای.

_ نه

بابا_ نیایش... قول بده... به خاطر من...

_ نه بابا... نکن... من نمیتونم... نرو... پیشم بمون...

توی چشمای اونم اشک جمع شده بود... بغلم کرد و گفت: به خاطر من قول بده...

همونجوری که گریه میکردم، گفتم: ق... ق... ق... قول میدم بیرون نیام.

بابا_ عزیزم... باباخیلی دوست داره... یادت نره.

ولم کرد... بهم لبخند زد و در و بست و رفت... از درز در کمد میدیدمش... به میزش رسید که یکی با شدت درو باز کرد... دونفر بودن... اومدن داخل اتاق... یکیشون رفت سمت بابا و یقشو گرفت و گفت: مدارک کجان؟... بابا گفت: کدوم مدارک

اون یکی با پاش زد تو شکم بابا که افتاد روی زمین... با دوتا دستم دهنمو گرفته بودم و اشک میریختم... آخه بهش قول داده بودم... اون ازم خواسته بود...

مرد اولی_ بگرد ببین کجان.

مرد دوم همه جا رو گشت ولی پیدا نکرد... دوباره از بابا که روی زمین افتاده بود پرسید... اما بابا جواب نداد... یک لگد دیگه بهش زد... که بابا ناله کرد... همون مرد دوم حرکت کرد به سمت کمدی که من توش بودم... که بابا سریع گفت: فقط همون یک نسخه رو داشتیم که دادم به مهران.

تا اینو گفت مردی که میومد سمت کمد دوباره برگشت سمت بابا و یک لگد دیگه بهش زد... دیگه نمیتونم... دیگه نمیتونم... میخواستم برم بیرون بهشون بگم حق ندارن بابای منو اذیت کنن... که مرد اول اسلحشو درآورد و به بابا شلیک کرد... بعدم یک شلیک به لب تابش کرد... بعد دوتایی سریع رفتن بیرون... من توی کمد خشکم زده بود... نه... نه... نه... بابا ناباوری اومدم بیرون و رفتم سمت بابا...

_ بابا... باباجون... الهی فدات بشم چی شد؟

اما بابام جواب نمیداد... کنارش زانو زدم... دیگه حتی گریه هم نمیکردم... فقط به صورت مهربونش نگاه میکردم... یادم اومد روزی که بغلم کرد و گفت من همیشه برایش همون نیایش کوچولوی لپ قرمزیم...

_بابا... این چیزای قرمز چیه رو صورتت؟

بازم جواب نداد...

_نه... نه... بابای من نمرده... نمرده... اون هنوز جوونه... ببین همه ی موهاش هنوز سفید نشده... اصالتا حالا بیمارستانم نرفته... بابا پاشو بگو نمردی... بابا... پاشو بغلم کن.

بازم جواب نداد...

مرده... بابای من مرده... اونا کشتنش... همشونو میکشتم... بابا من همشونو میکشتم... بابا من خودمم میکشتم...

صورتشو بوسیدم... بلند شدم و پرونده ها رو برداشتم... رفتم در گاو صندوقو باز کردم و چند میلیون از توش برداشتم، مدارکم برداشتم... اومدم بیرون یک تاکسی گرفتم... آدرس خونه ی اعظمو بهش دادم... دوست یکی از دوستانم بود... تو کار خلاف بود... از همه نوع... از مواد گرفته تا جاسوسی و قاچاق مواد... اگه یکنفر بود که منو به هدفم میرسوند اون بود... اولش راضی نمیشد سازمانو برام پیدا کنه... اما وقتی چشمش به پول افتاد... دوستو ته پیداش کرد... با چند میلیون دیگه هم راضی شد منو بهشون معرفی کنه... برای اینکه برم تو گروهشون اول باهام مصاحبه کردن... در مورد تواناییام پرسیدن... گفتم همه ی کلاسای رزمی رو رفتم... از خانوادم پرسیدن... نمیتونستم دروغ بگم چون میفهمیدن... اما خب دلایلم نداشت که کل حقیقتو بگم... گفتم چند نفر بابامو کشتن منم میخوام عضو سازمان بشم تا از همه آدما انتقام بگیرم... هیچکس و هیچ چیز دیگه ای هم برام مهم نیست... اول نمیخواستن قبولم کنن... فکر کنم درمورد بابام فهمیده بودن... اما وقتی چند نفر از افراد ماهرشونو زدم و از مهارتم مطمئن شدن گفتن باید برای آموزش برم آمریکا... بعد اگه رییس بزرگ تاییدم کرد میتونم بمونم... رفتم... آره رفتم... اما نه بعنوان نیایش... نیایش مرده بود... همون روز با باباش مرده بود... خودم کشته بودمش... متاسفم سپهر... متاسفم مامان... متاسفم نوید... اما حالا من لیندا بودم... این اسمو خودشون برام انتخاب کردن... حالا یک نقاب داشتم... نقابی که میخواست انتقام نیایشو باباشو از این سازمان بگیره... هنوزم مدارکو داشتم... اما اونا کم بود واسه این انتقام من این مدارک کم بود... هدف من بزرگتر بود... خواسته من بزرگتر بود... من میخواستم کل سازمانو نابود کنم... نه فقط یک قسمتی از اونو... پس رفتم آمریکا...

یک سال تحت آموزش سخت قرار گرفتم... آموزشایی برای فراموشی انسانیت... برای تن دادن به هر کاری که سازمان بگه... برای از جون گذشتن... برای تبدیل شدن به یک ربات قوی... اما مهم نبود... من فقط یک تیکه سنگ بودم... چون هدف داشتم پیشرفتم خیلی سریع بود... بقیه کمه کم چند سالی رو آموزش میدیدن و بعد امتحانشون میکردن... اگه موفق میشدن میموندن... اگر نه که حذف میشدن... اما من بعد یک سال دوره ی آموزشیمو تموم کردم... تو تمام عملیاتا درست عمل میکردم و توی امتحان نهایی پذیرفته شدم... اما بخاطر پدرم نگران بودن... فکر میکردن من چیزی

نمیدونم... برای همین تا حالا گذاشته بودن که بمونم... باید رییس بزرگ تاییدم میکرد... کسی که اولین هدف من بود... بعد از تمام شدن آموزشام... فرستادم پیشش...

یک اتاق خیلی بزرگ... روبروی من روی صندلیش نشسته بود و پنج نفر سمت راستش و پنج نفر سمت چپش نشسته بودن که احتمالا معاونانش بودن... احترام گذاشتم... بهم نگاهی انداخت و به انگلیسی گفت: اوه... یک بانوی ایرانی...

سرد و محکم بهش نگاه کردم و امیدوار بودم آتیش انتقام وتوی چشمم نبینه...

رییس بزرگ از چشمات میخونم قراره با یک چیز تازه مواجه بشیم... بیا جلوتر...

چند قدمی رفتم جلوتر...

رییس بزرگ شنیدم دوره آموزشیتو تو یک سال تموم کردی؟! اونم عالی ادرسته؟

_بله قربان...

رییس بزرگ خوبه... خودت داوطلبانه آمدی؟!؟ دلیلت واسه پیوستن به ما چیه؟

توی چشماش نگاه کردم و همینجوری محکم گفتم: انتقام.

با صدای بلند خندید و گفت: انتقام؟ از کی؟

_از همه.

فردی که سمت راستش نشسته بود و به نظر 40 سالی داشت، پوست سفید و موهای قهوه ای که توش تارهای سفید دیده میشد! روشو به سمت رییس کرد و با زبون فرانسه بهش گفت: این همونه که پدرش مزاحم ما شده بود، تو ایران، بهتره ردش کنین

رییس بزرگ هم روشو کرد به سمتش و گفت: خودش میدونه که ما بودیم؟

مرد جواب داد: نه. اما...

رییس بزرگ: پس دلیلی برای رد کرنش وجود نداره.

لبخندی زد و گفت: جیمز... اینو یادت باشه... همیشه از دشمننت به نفع خودت استفاده کن.

همه این مکالمات با زبان فرانسه بود... من بلد نبودم... حتی یک کلمه هم نمیتونستم حرف بزنم... اما یکی از دوستانم عشق فرانسه بود... بعضی اوقات فرانسوی حرف میزد یا پیام میداد... برای همین کلی یجیزایی ازش میفهمیدم... دوباره رییس بزرگ برگشت سمت من و گفت: ازت خوشم اومد، انتقام انگیزه خوبیه. میتونی تو گروه جیمز بمونی و به همون مرده اشاره کرد، دیگه میتونی بری.

دوباره احترام گذاشتم و او مدم بیرون... تا لحظه آخر.. همون مردی که اسمش جیمز بود خیلی مشکوک نگاهم میکرد! دمه در منتظر بودم، که بالاخره جلسشون تموم شد و او مدم بیرون... جیمز روشو به طرف من کرد و گفت: دنبالم بیا. منو برد تو یک سالن مبارزه، یک جایی شبیه سوله ورزشی... چند نفر با هیکلای ورزیده کنار هم واستاده بودن... درست منو برد و روبروشون.

جیمز_ میدونی از الان من ریستم؟

_بله قربان

جیمز_ اما من هر کسیو تو گروه هم راه نمیدم... من یک نفر و انتخاب میکنم اگه اونو شکست دادی قبولت میکنم. _شکست میدم.

با تعجب یک نگاه از سرتاپام انداخت و بعد یک پوز خند زد... بعد به یکی از اونا اشاره کرد بیاد جلو... نامرد... کسی که انتخاب کرده بود... قد و هیکلش دو برابر من بود... شایدم بیشتر... از عضله هاش مشخص بود مدت زیادی بدنسازی کار کرده... من هم وزن یکی از وزنه هاشم نبودم!... دنبال نقطه ضعف گشتم... سرعت عکس العمل کند... اعتماد به نفس زیاد... توانایی حرکت پایین... اینا نقطه ضعفایی بود که میتونست بهم کمک کنه! اما در عوض... قدرت ضربه بالا... عدم تاثیر ضربات روی عضله... مهارت زیاد... همشون چیزایی بودن که باید نسبت بهشون دقت میکردم... او مدم روبروم، بایک لبخند مسخره نگام میکرد... بقیه هم میخندیدن... جیمز بهش گفت: فقط نکشش

بعد هم رفت روی یکی از صندلی ها نشست و به ما نگاه کرد... برای رسیدن به هدف این کوچیکترین مانع بود... با سرعت به سمت حرکت کرد... دستشو حرکت داد که به سرم ضربه بزنه... اما من نشستم... حرکت اول... تا میخواست بفهمه چی شده... با مشت محکم زدم تو دیافراگمش... حرکت دوم... که چند قدم رفت عقب و با تعجب بهم نگاه کرد، دستشو روش گرفته بود و سعی داشت تنفسشو منظم کنه... اما من فرصت ندادم... ضربه به عضله کار ساز نبود... به طرفش حرکت کردم و یک پرش کوتاه و با ضربه به سرش زدم... گیجگاه مناسب بود... حرکت سوم... دیگه کسی نمیخندید... این اتفاقا همه سریع و پشت سرهم بودن... دوباره عقب رفت و اینبار سرشو گرفته بود... نزدیکش شدم و یکی از دستاشو گرفتم و پیچوندم... حرکت چهارم... اما زورش بازم زیاد بود منو از روی زمین بلند کرد و میخواست پرتم کنه که بادست آزادم یک ضربه محکم به رگ پشت گردنش زدم... حرکت پنجم... ضربه باعث شد بیهوش روی زمین بیوفته... نفس نفس میزد... زورش خیلی زیاد بود... اگه یکم دیرتر میزدم الان اون دنیا بودم... سرمو آوردم بالا دیدم همه با تعجب نگام میکنن... حتی جیمز... از جاش بلند شد... یک سرفه کرد که همه خودشونو جمع کردن... و گفت: لیندا به گروه خوش اومدی.

یک سال بعنوان یک زیرگروه کار کردم... هرچی گفتن اطاعت کردم... صحنه هایی رو دیدم که هر روز انتقاممو شعله و رتر میکرد... من تصمیممو گرفته بودم... سنگ بودم... اما روحم با من موافق نبود... هزار جور قرص اعصاب میخوردم تا

آروم باشم....عصبی شده بودم....بعد از یک سال فهمیدم اینجوری نمیشه....من باید به بالاها میرسیدم....اگه همینجوری میموندم کاری ازم برنمیومد....

پس گشتم....گشتم دنبال چیزی که منو میرسوند به چیزی که میخواستم!...بعد از یک ماه پیدا کردم...آره پیداش کردم...یک راهی که مجبور بودن به خواسته من تن بدن...

یک رقیب بزرگ برای سازمان...کسی که رییس به خوش تشنست...کسی که برای گرفتنش هرکاری کرده...اما نتونسته پیداش کنه...کسی که هیچکس نتونسته گیرش بیاره...اما من با بقیه فرق داشتم....من دنبال خودش نگشتم....گشتم دنبال کسی که بهش ربط داشته باشه...کار سختی بود....من نمیخواستم کسی متوجه بشه که میخوام چیکار کنم...هیچکس نمیدونست جزمهدیس!!!!...مهدیس یک دختری بود که به خاطر فقر اومده بود تو سازمان...خانواده ایم نداشت...چون استعدادش زیاد بود قبولش کرده بودن...بیشتر از من آموزش دیده بود اما تواناییش مثل من بود...تو گروه با من خوب بود برعکس من که بهش بی اهمیت بودم...من سرد سرد بودم اما اون نادیده میگرفت...با هم تو یک اتاق بودیم...هر وقت زخمی میشدم،اون به زخمام میرسید...کتک کاری میکردم،اون کمکم میکرد...حتی چند بار از مرگ نجاتم داده بود...اولش فکر میکردم یک جاسوسه از طرف جیمز...اما به مرور فهمیدم اینطور نیست...رفتار جیمز با اون مثل بقیه بود،حتی گاهی بدتر...همیشه بهم از نفرتش به سازمان میگفت،وقتی ازش میپرسیدم نمیترسه اینارو جلوی من میگه؟میگفت:نه...تو مثل بقیه نیستی....هیچوقت ازم اطلاعات نمیگرفت...!!

کم کم بهش اعتماد کردم...البته همه چیزو بهش نمیگفتم...فقط وقتی کمک میخواستم بهش میگفتم...یچیزایی هم راجب دلیل اومدنم به سازمان میدونست،اینکه بخاطر پدرم بوده...

بهش گفتم میخوام چیکار کنم...اونم قبول کرد کمکم کنه....مثل همیشه...خیلی سعی کردیم...خیلی چیزا رو پیدا میکردیم...خیلی وقتا هم حدس میزدیم...گاهی وقتا درست بود...بعضی وقتا هم اشتباه بود...اما....بالاخره پیدا کردیم...آره پیدا کردیم...نه خودشو...یکی که از خودشم مهمتر بود...دخترش!!!!...

چند هفته ای از جیمز استراحت گرفتیم و رفتیم دنبالش...هیچکس نمیدونست این دختر همونیه که میتونه مارو به خواستمون برسونه!!!!...دختر تنهایی بود!...و این کار ما رو راحت میکرد...یکسری مدارک جعلی درست کردیم و رفتیم تو دبیرستان دختره...کار راحتی بود...دبیرستان مشهوری نبود...زیاد سخت نمیگرفتن...به دختره نزدیک شدیم....اسمش کیتلن بود...دختر خوبی بود...اما انگار افسردگی داشت...ما کارمونو بلد بودیم...حسابی باهاش جور شدیم...همیشه باهاش بودیم...میبردیمش بیرون...جلوی بچه های دیگه ازش دفاع میکردیم...کارای کامپیوتریش خیلی خوب بود،استعداد داشت...فقط ما دوستاش بودیم...من نمیخواستم ازش سوء استفاده کنم....پس باید راضیش میکردم....مردی که ما دنبالش بودیم آدم بدی بودمثل رییس....پس باید چیزی ازش پیدا میکردم که دخترشو راضی کنه که خودش اونو تحویلمون بده!...اسمش جکسون بود...اونقدر پروندش سیاه بود که هرکسیو راضی به کشتنش میکرد...کیتلنم میگفت پدرشو دوست نداره...میگفت اون هیچوقت نمیخواستش...اما من یک چیز بهتر

میخواستم....مهدیس موفق شد برام پیداش کنه....هیچ مدرکی بهتر از مدارکی نبود که ثابت کنه، پدرش مادرشو به قتل رسونده، چون اون از کاراش سردرآورده بود و یک مزاحم براش محسوب میشده!!!....

وقتی به کیتلن گفتیم باورش نمیشد...اما وقتی مدارک و دید...قبول کرد و تنفرش چند برابر شد...بقیه نقشه هم که راحت بود...به عنوان دوستای دخترش رفتیم به دیدنش...البته اون زرنکتر از این حرفا بود که جاشو به هرکسی بگه اما خب...یک درصدم به دختر افسرده ی خودش شک نداشت...وقتی مادوتا رو با کیتلن دید، دعواش کرد که چرا مارو با خودش آورده؟!...دیگه دیر شده بود...کشتن محافظا کار مهدیس بود...کاملا غافلگیر شده بودن...منم به حساب خودجکسون رسیدم...مرد قوی بود، اما نتونست در برابر شوک الکتریکی مقاومت کنه...

حالا نوبت معامله بود....

_رییس بزرگ کجان؟

منشی_تو اتاقشون...جلسه دارن.

_بهشون بگو لیندا کارتون داره

منشی باتعجب گوشو برداشت و شماره گرفت:رییس یک نفری به اسم لیندا کارتون داره.....بله.....من بهشون گفتم جلسه دارین، اما اصرار دارن بیان داخل....بله.

منشی_برو داخل....امیدوارم زنده برگردی

یک پوزخند زدم و وارد شدم....احترام گذاشتم...

رییس بزرگ_میدونی که الانکه جلسمونو خراب کردی میتونم بکشمتم؟

_بله قربان.

رییس بزرگ_پس کارتو بگو ببینم کار به کشتن میرسه یا نه.

به پشتی صندلیش تکیه داد...بقیه معاوناش هم داشتن با پوزخند بهم نگاه میکردن....جیمز هم با تعجب بهم خیره بود.....

یک نفس عمیق کشیدمو گفتم:من از شما درخواستی دارم.

رییس لبخندی زد و گفت:چه درخواستی؟

_من میخوام معاون بشم و یک گروه داشته باشم.

همشون بطور همزمان سرشونو سمتم برگردوندنچشماشون داشت از کاسه درمیومد....اما رییس فقط شروع کرد به خندیدن اونم بلند بلند.

رییس بزرگ همونجوری که میخندید گفت_خیلی گستاخی.....ونترس....

خندش قطع شد...اما لبخند روی لباس بود...بنظر 50 سالو رد کرده بود،موهاش همه سفید شده بود....

همونجوری سرد ومحکم داشتم بهش نگاه میکردم...که بالبخند خیلی جدی گفت:چرا باید همچین چیزی رو بهت بدم؟!چی به من میدی؟

همونجوری مطمئن جواب دادم:من چیزی رو بهتون میدم که راضیتون کنه...چیزی که خیلی وقته دنبالشین!اما قبلش باید به من قول بدین که به خواستم عمل میکنین!؟

رییس بزرگ_قول میدم اگه چیزی که برام داری اونچیزی باشه که میگی تورو معاون کنم ویک گروه بهت بدم...که خودت اعضاشو انتخاب کنی.

جیمز_اما...رییس

رییس داد زد_تو ساکت باش...میخوام ببینم چی برام داره!

همه ساکت شدن وبه من نگاه میکردن....حتی رییس بزرگم جدی شده بود ومنتظر بود.

_عوضش من بهتونتو چشماش نگاه کردم و ادامه دادم:جکسونو میدم.

تا حرفم تموم شد....همشون از روی صندلیاشون بلند شدن...فقط رییس سر جاش نشسته بودو بالبخند به من نگاه میکرد.

جیمز_امکان نداره....اون تو آمریکا نیست..من همه جارو گشتم!!!

_نه تنها تو آمریکا بود....بلکه تو همین شهرم بود.

رییس بزرگ_تو از کجا میدونستی من سالهاست دنبال جکسونم؟؟

_من دنبال پیشرفتم.

رییس بزرگ_تو از الان یکی از معاونای من هستی...میتونی گروهتو خودت انتخاب کنی.

هیچکس چیزی نگفت....همه توشوک بودن انگار....خودشه...جکسونو تحویل دادم...

حالا نوبت تشکیل گروهم بود....من یک گروه معمولی نمیخواستم!!!!...تمام پرونده های افرادو با دقت بررسی کردم....

نفر اول ماهان بود...پسری که پدرش هم یک عضو باقدرت سازمان بود،امابعداز مدتی رییس بزرگ از قدرت زیادش میترسه ودستور حذفشو میده...میدونستم خودشم به نقش داشتن سازمان تو مرگ پدرش شک داره...ازش خواستم عضو بشه....اولش راضی نبود،اما وقتی بهش گفتم من گروهی علیه سازمان تشکیل میدم قبول کرد....

نفر بعدی بردیا بود....دوستاش باعث شده بودن عضو بشه،بعد از مطلع شدن از کار سازمان میخواست به برگردن اما فهمیده راه برگشتی نداره...به خاطر اینکه خانوادشو تو خطر ندازه کلا از شون جدا شده...وقتی باهاش صحبت کردم،احساس کردم اصلا با سازمان موافق نیست...وقتی از گروه براش گفتم اونم قبول کرد که با من همکاری کنه....

نفر سوم گلاله بود....یک دختر ایرانی بود که زیر فشار آموزش ها واقعا عصبی شده بود....فکر میکردم هیچ احساسی براش باقی نمونده ولی وقتی دیدم توی یکی از مبارزه ها از فرناز دفاع کرد،تصمیم گرفتم انتخابش کنم...در ضمن توانایی رزمی بالایی داشت...

نفر آخر فرناز بود....دو سه ماه پیش پدرش اونو به سازمان فروخته بود،سازمانم تصمیم گرفته بود بهش آموزش بده ...توی یک ماه آموزش خیلی اذیت شده بود... تصمیم گرفتم نجاتش بدم...پس ازش خواستم عضو گروه من بشه...اولش میترسید...اما وقتی گفتم که دیگه لازم نیست اون دوره های آموزشیو بگذرونه...باخوشحالی قبول کرد.

مهدیسم به کیتلن آموزشای لازمو داده بود...این 6 نفر افراد اصلی گروه منو تشکیل میدادن...که هر کدوم مهارت خاصی داشتن واین گروه منو قوی میکرد...با کمک اونا افراد دیگه ای هم انتخاب کردم...

این گروه مثل گروه های دیگه نبود...آموزش ها متفاوت بود...من میخواستم توانایی هاشون زیاد بشه اما یادشون نره که هنوز انسان هستن...ما بر علیه سازمان آموزش میدادیم...اما همیشه ظاهر خودمونو حفظ میکردیم!!...یک سال فعالیت عالی...رییس بزرگ همیشه راضی بود...هر ماموریت مهمی به ما واگذار میشد و ما به بهترین نحو ممکن انجام میدادیم...جیمز رقیب اصلی من محسوب میشد...گروه خوبی داشت واین برای ما زیاد خوب نبود...

همه چیز خوب پیش میرفت و ما داشتیم به هدفمون نزدیک میشدیم.... تا اینکه یکروز رییس بزرگ منو احضار کرد... رییس بزرگ_لیندا میخوام تورو منتقل کنم به...ایران

ناپاورانه بهش نگاه کردم...

_چرا رییس؟مگه مشکلی پیش اومده؟!کار اشتباهی انجام دادیم؟

با آرامش جواب داد:

رییس بزرگ_اتفاقا چون کارتون درست بوده وبهترین گروه سازمان هستین میخوام تو وگروهتو بفرستم ایران...ایران یکی از مهمترین مراکز ماست،میخوام تو بری..

اینجوری که نمیشه!...من تازه دارم به هدفم نزدیک میشم...نباید از مرکز دور بشم...یکم دیگه فرصت لازم دارم.

_اما رییس.من دلم نمیخواد به ایران برم.اگه اجازه بدین،گروه دیگه ای رو به این ماموریت بفرستین واجازه بدید ما همینجا درکنار شما باشیم؟!

رئیس بزرگ_درک میکنم.اما این نظر من تنها نیست...تمام افراد با این نظر موافق هستن...تو قبلا ایران بودی،با اونجا آشنا هستی....زبان فارسیتم خوبه...همین تورو تبدیل به یک انتخاب خوب میکنه،درثانی...بیشتر افرادت هم ایرانی هستن!...

_اما من...

رئیس بزرگ_دیگه اما واگر نداره...این یک دستوره...نمیخوام ایران از دسترس سازمان خارج بشه.پس دیگه روی حرف من حرف نزن...

نه ... واقعا مثل اینکه مجبورم برم...چاره ای نیست...لعنتی.

_باشه...حالا که سازمان این تصمیم وگرفته،قبول میکنم.اما یک شرط برای رفتنم دارم.

رئیس بزرگ_شرط؟گرچه تو نباید برای ما شرط بذاری...اماچون یکی از بهترین معاونایی میشنوم.

_من وگروههم...نمیخوایم فعالیتت علیه ایران انجام بدیم...درسته با اومدنمون به اینجا دیگه ایرانی نیستیم...اما بالاخره زمانی اونجا زندگی کردیم...خواهش میکنم قبول کنید...من قول میدم ایران رو تحت پوشش سازمان نگه دارم...اما نمیخوام شخصا ایجاد مشکل کنم.

رئیس بزرگ چند لحظه فکر کرد وبالاخره با هزار تا دلیل... شرط منو قبول کرد...

از اتاقش اومدم بیرون....اه حالا چیکار کنم؟!...ایران رفتن...اونم الان...ما رو کلی از برنامه هامون دور میکنه...به مهدیس زنگ زدم وگفتم به بقیه هم خبر بده و آماده باشن...مطمئنم همه از این تصمیم ناراحت میشن...

داشتم به طرف در خروجی میرفتم که جیمز از پشت سر صدام کرد....به سمتش برگشتم:

_چی شده؟

جیمز_باید باهات صحبت کنم.

_در چه مورد؟مشکلی پیش اومده؟

جیمز_نه مشکلی پیش نیومده...درمورد یک پیشنهاده همکاری.

_خب ...بگو پیشنهادتو

جیمز_اینجا همیشه بریم بیرون.

کنجکاو شدم...چه پیشنهاد همکاری میتونه جیمز به من بده؟!...پشت سرش راه افتادم...

منو برد به یک رستوران!!.

_خب...پیشنهادت چیه؟میدونی که زیاد وقت ندارم.

جیمز_شنیدم قراره با گروهت بری ایران؟!

_خب که چی؟

جیمز_تونمیخوای بری؟مگه نه؟

_معلومه نمیخوام برم...تو ایران امکانات کمه،درعوض انتظارات بالاست،رفتن باخودته اما برگشتنت نه....

جیمز_اما من میتونم کمکت کنم که نری.

یک پوزخند زدمو گفتم:درعوض چی میخوای؟

جیمز_تو میدونی من بخاطر تو هرکاری میکنم...بالاخره یک سال توی گروه من بودی...من همیشه به استعدادت وتلاشت تبریک گفتم.

_تو این سازمان کسی کاری وبدون چشم داشتی انجام نمیده.پیشنهادتو بگو.

جیمز_با من ازدواج کن...من نمیدارم بری ایران،دیگه نیازی هم نداری تو سازمان بمونی،من هرچی بخوای بهت میدم...هر چی که بخوای

یک پوزخند زدم...واقعا فکرشم نمیکردم بخواد همچین چیزی بگه...واقعا پیش خودش چی فکر کرده؟!...چه خوش اشتها!!!دارم برات...خیلی آروم بدون اینکه شک کنه،دستگاه ضبط صدامو روشن کردم...

_هه...این بود پیشنهاد کاریت؟...تو که زن داری!...یک زن جوون!...چند سالیم بیشتر نیست باهاش ازدواج کردی؟!...شنیدم اونم استعداد زیادی داشته ویک زمانی توی سازمان بوده؟!

جیمز_تو فرق میکنی ... میگن زنای ایرانی...بیشتر به زندگی پایبندن...ازدواج من با انجلا اشتباه بود...احساس من به تو با احساسم به اون متفاوته...اگه مشکلک اینه میتونم ازش جدابشم...به این فکر کن که من میتونم تورو از ایران رفتن نجات بدم.

واقعا راست میگه؟!...اینجوری دیگه مجبور نیستم ایران برم...به هدفم نزدیکتر میشم...من فقط یکم زمان میخوام...اون معاون اول ریسه...حالاچیکار کنم؟!...

حتی فکر کردن بهش کار اشتباهیه...من حق ندارم...

_اما من قبلا ازدواج کردم...توی پروندم هست!نمیدونستی؟

جیمز_الان سه سال گذشته...حتما اونم تا حالا یک فکری کرده...میتونم در عرض 3ثانیه،طلاقتو بگیرم...میدونی برام کاری نداره...من دوست دارم.

_اما من به همسر علاقه دارم...مهم نیست که ازش دور هستم یا اون منو فراموش کرده...اما من هیچوقت به مرد دیگه ای فکر نمیکنم...تو هم باید از خودت خجالت بکشی.

جیمز_اگه واقعا دوستش داری،پس چرا رهانش کردی؟میدونی اگه زن من 3 سال رهام کنه چیکارش میکنم؟!

از جام با شدت بلند شدم وگفتم:اونش دیگه به تو مربوط نیست.

دستامو کوبیدم به میز وادامه دادم:یکروز بخاطر این کار احمقانت میکشمت.

خندید وگفت:از اینکه پیشنهادمو رد کردی پشیمون میشی.

_عوضی.

از رستوران اومدم بیرون...حیف که نمیتونم بکشمت،وگرنه بهت نشون میدادم که پاتو از گلیمت بیشتر دراز

نکنی...حاضرم تمام عمرمو تو کشورای دیگه بگذرونم اما یک صدم ثانیه هم با تو عوضی نباشم.

مهدیس_چی شده رییس؟مشکلی پیش اومده.

_نه چیزی نیست،سریعتر حاضر بشید...اول ماهان وبردیا میرن اونجا تا پایگاه وآماده کنن...بعد شماها میرین...منم

کارام که اینجا تموم بشه میام پیش شما...

چند مدتی که اونا آمدن ایران من رفتم پیش زن رییس...آنجل...زن خوبی بود...باورم نمیشد جیمز اینقدر عوضی

باشه!...صدای ضبط شده جیمز وبراش گذاشتم....از جیمز جداشد وجیمز هم هیچ تلاشی برای نگهداشتنش نکرد!

واین بیشتر شکستش...ازش خواستم با من بیاد نه تنها برای تواناییاش...بلکه بخاطر اینکه از دست جیمز نجاتش

بدم...وقتی قرار شدبیاد ایران اسمشو به سپیده تغییر داد...واینجوری شد که ما آمدیم ایران...توی یک سال گذشته

ما داریم تواناییامونو بالا میبریم...سپیده رو هم فرستادم اسکاتلند تا برامون یکسری وسایل وتجهیزاتی رو تهیه کنه

که سازمان ازش خبردار نشه.

به اینجا که رسیدم یک نگاه به فریبا کردم که همونجوری کنجکاو ومتعجب به من نگاه میکرد....

فریبا_واو....اصلا فکرشم نمیکردم اینقدر اتفاق براتون افتاده باشه.واقعا نارحت کننده وجالب بود!!!پس واسه همینه که

تا اسم پدرمو بردم،منو قبول کردین؟!

_همینطوره.

فریبا_اما...رییس...بالاخره من دلیل ناراحتی و عصبانیت این چند روز تونو نفهمیدم!! چرا یهو یی؟!

سرمو تکون دادم...یک نفس عمیق کشیدمو و گفتم: یک هفته پیش مطلع شدم که خانوادم تو این چند سال که نبودم...پیش پلیس رفتنو گزارش مفقود شدنمو دادن...این برای من دچار مشکل میکرد...پس تصمیم گرفتم، یعنی مجبور شدم یکبار برای همیشه برم به خونه ی سابقم تا از مادرم بخوام گزارششونو پس بگیرن... وقتی نوید درو باز کرد...ناباورانه بهم نگاه کرد...چقدر پخته تر شده بود...

نوید_نیایش...

اومد به طرفمو خواست بغلم کنه...که خودمو کنار کشیدم. من نیایش نبودم...

_مادر کجاست؟

ناراحت شد، اما اخلاقش طوری نبود که زود قضاوت کنه...میدونستم منتظر توضیح میمونه...

پشت سرش حرکت کردم...این خونه برام فراموش شده بود...

مامان توی پذیرایی روی صندلیش نشسته بود...چقدر پیر و شکسته شده بود!!!...سرشو بالا آورد و منو دید...با تعجب بهم نگاه کرد...چند قطره از چشمش چکید روی کتابی که دستش بود...اما من احساسی نداشتم...چون من نیایش نبودم...من دخترش نبودم...من فقط یک نقاب بودم...یک نقاب سنگی!!

مامان_دخترم...

_من دختر شما نیستم.

هر دو با تعجب به من نگاه کردن...

_من نیایش نیستم...من لیندا هستم...نیایش مرده...چند سالی میشه!

نوید اومد به طرفم و داد زد: هیچ معلوم هست داری چی میگی دیوونه؟! تا حالا کدوم گوری بودی؟!

مامان بلند شد و جلوشو گرفت و آرومش کرد...با عصبانیت یک نگاه بهم انداخت و رفت داخل اتاق...

مامان_فقط یک سوال ازت میپرسم_نیایش فهمید که باباش مرده؟ که کشتنش؟ آخه اون که کلاس داشت!

در حالیکه اشک میریخت اینا رو میگفت...خیلی سرد بهش نگاه کردم و گفتم: آره فهمید. همه چیزو.

سرشو تکون داد...انگار فهمیده بود دلیل رفتارمو...

مامان_چرا اومدی اینجا؟ بعد از چند سال؟

نویدم از اتاق بیرون اومد...دیگه اروم شده بود...و منتظر به من نگاه میکرد...

_گزارش مفقود شدن نیایشو پس بگیرید.منو دچار مشکل کرده...

نوید خواست دوباره حرفی بزنه که مامان خودش جواب داد:

مامان_باشه...اگر تو میخوای اینکارو میکنم.فقط قول بده دوباره بیای؟

_شاید اومدم.

برگشتم و خواستم برم بیرون...نویدم میخواست باهام بیاد...که مامان بهش گفت:نمیخواد تو بری.

برگشتم اومدم داخل حیاط...مهدیس و گلاله تو ماشین...دمه در منتظرم بودن...در حیاط و باز کردم و آمدم بیرون...سرم پایین بود...مهدیس پیاده شد و درو برام باز کرد...قبل از اینکه به طرف ماشین برم...سرمو بالا آوردم!!!!.....

خودش بود...اونور خیابون...ماشینشو یکم عقب تر پارک کرده بود...اما خودش درست روبروی من بود فقط یک خیابون بینمون فاصله بود...دستاش تو جیباش بود...به من نگاه میکرد...چشم تو چشم...چطور فهمیده بود؟!...حتما نوید خبرش کرده!!!آره...کار خودش...از همینجا هم میتونم دلخوریو تو چشمش ببینم...اون سپهره...

آره خودش...با کت شلوار اسپرت...پس چرا نمیداد جلو؟...چرا همونجوری واستاده؟...چرا داد نمیزنه؟...چرا نمیپرسه نیایش کجاست؟!...چرا فقط نگاه میکنه؟!...من چرا همینجوری دارم نگاهش میکنم؟!.....

به خودم اومدم و سرمو آوردم پایین و حرکت کردم به سمت ماشین...سوار شدم...مهدیس درو بست...حتی برگشتم برای آخرین بار نگاهش کنم...اونم نیومد...حتی صدامم نزد!!!...حتما اونم فراموشم کرده...آره،حتما الان برای خودش زندگی جدید داره...زن داره...شایدم بچه...یعنی زنشو برده تو خونه ای که با هم چیدیم؟!...لعنتی...من چم شده؟...چرا دارم به این چیزا فکر میکنم؟!...

فریبا

_یعنی رییس دیدن سپهر اینقدر شمارو ناراحت کرده؟که کل زمین وزمانو بهم ریختین؟! که حتی میخواستین این وکیل بیچاره رو بفرستینش دیار باقی؟؟!خدا توبه!کلا اعصاب ندارینا!...

رییس کاملا برگشت و یک نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت، که خودم شرمنده شدم!!...سرمو پایین انداختم و خودموزدم به اوندر که من چیزی نگفتم!!...رییس اومد پشت میزش نشست و گفت:

رییس_یعنی تو واقعا فکر میکنی،من بخاطر دیدن کسی که فراموشش کردم اینقدر عصبی میشم که بخوام یک نفرو بکشم؟!...

_کی؟...من؟...نه

رییس به نشونه تاسف سرشو تکون داد...گفت:

رییس_رییس بزرگ یک جلسه تشکیل داده تو نروژ...از منم خواسته شده برم اونجا....

_آه...ان...پس برای همین ناراحتین...ای بابا رییس...اینکه ناراحتی نداره!...میرین زود بر میگردین
دیگه...اصلا میخواین من خودم مراقب همه چیز باشم تا برگردین؟؟...یا نه اصلا میخواین منم باهاتون بیام؟ها؟

بهش نگاه کردم وهمینجوری داشتم برای خودم بلغور میکردم که دیدم...خیره شده به منو چشماشو تنگ
کرده!...دهن بازم وبستم وخودمو جمع وجور کردم وغفتم:هرچی شما بگین.

رییس_مگه تو میذاری من حرف بزنم؟من نمیدونم چرا بین این همه پیامبر جرجیسو انتخاب کردم؟!

خندم گرفت...الان من جرجیس بودم مثلا...داشتم ریز ریز میخندیدم که تا چشم غرشو دیدم...ساکت شدم...

رییس_دوروزه این وکیلرو فرستادم دنبال کارای بلیطم....امروز ورداشته به من میگه:من ممنوع الخروج شدم!!!

_وا؟؟رییس!از شما بعیده!چیکار کردین ممنوع الخروجتون کردن؟!تو فیلمای دیدین این آدم بدجنسا رو ممنوع الخروج
میکنن؟!به من حقیقتو بگین....باهم حلش میکنیم...من طاقت شنیدنشو دارم.

دیدم دستشو برد به سمت اسلحش....واویلا(بیینم خودتو به کشتن میدی یانه!)به منچه وجدان جان...این خودش
اعصاب نداره...مگه من ممنوع الخروجش کردم آخه؟!...

رییس_یکبار دیگه فریبا...فقط یکبار دیگه...برای خودت ببری وبدوزی ونذاری من حرف بزنم....کاری که میخواستم با
وکیل انجام بدم....با تو انجام میدم.

قیافش کاملاً جدی بود....آب دهنمو قورت دادم...یکی از دستامو بالا آوردمو گفتم:قسم میخورم تا وقتی که شما اجازه
ندین دهنمو باز نکنم.

بعدم بهش مظلوم نگاه کردم که دستشو از روی اسلحه برداشت وادامه داد:

رییس_سپهر ممنوع الخروجم کرده....

دهنم باز مونده بود از تعجب...به اینش فکر نمیکردم

رییس_وکیل که زنگ زده باهش صحبت کرده گفته حاضر نیست طلاقم بده...اما بدتر از همه و چیزی که باعث شده
من کلاً بهم بریزم چیزیه که خواسته!...تا به جرم عدم تمکین ازم شکایت نکنه...

کنجکاو بهش نگاه کردم...جرات نداشتم حرف بزنم...اما اون روی میز خیره بود...چند لحظه مکث کرد وگفت:

رییس_خواسته....برم تو خوش زندگی کنم....گفته بهش بگو برگرده سر خونه زندگیش!!!!...

دیگه واقعا چشمام داشت از کاسه درمیومد....عجب کاری کرده!!!چه جراتی!!!!...

همینجوری که دهنم بسته بود از خودم صداهای نامفهوم در آوردم... که رییس با تعجب به من گفت: چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟... دوباره همونجوری صدا در آوردم که دوباره گفت: دهن تو باز کن ببینم چی میگی؟

_آخی راحت شدم... خب خودتون گفتین حرف نزنم!!... من یک پیشنهاد دارم...

سرشو با دستاش گرفت وچشماشو بست... بعد خیلی آروم گفت:

رییس_خب چیه؟

_چرا از راه غیر قانونی خارج نمیشین؟ برای شما که کاری نداره.

رییس یک نفس عمیق کشید وگفت:

رییس_نمیشه... سازمان همچین ریسکی نمیکنه... همه چیز باید عادی وطبیعی باشه... کاملاً طبیعی... با رییس بزرگ صحبت کردم... گفت باید راضیش کنم برامون درد سر درست نکنه....

_خب. پس باید راضیش کنید...

سرشو تکیه داد.. دوباره گفتم: برم با وکیلتون صحبت کنم که یک قرار ملاقات براتون بذاره؟ با حضور خودش؟

رییس_همینکارو بکن.

از اتاق رییس اومدم بیرون... همه با نگرانی اومدن به طرفم... بهشون لبخند زدم... بعد گفتم: نگران نباشین... مشکل خاصی نیست... باهم حلش میکنیم.

وقتی قضیه رو تعریف کردم... خیالشون راحت شد... روی لباشون لبخند بود...

بردیا_ای بابا... ما گفتیم حالا چی شده؟!... پس قضیه ناموسیه.

کیتلن_ناموسیه؟ یعنی چی؟

بردیا_عزیزم... یعنی برای رده ی سنی تو مناسب نیست.

همه خندیدن... اما کیتلن همونجوری با تعجب نگاه میکرد.

فرناز_یعنی یک شام افتادیم.

مهدیس_رییس نباید نگران باشه... خودمون یجوری از پس مشکلات برمیایم...

ماهان_آره... اون فقط بهتره به این مسئله رسیدگی کنه.

_وکیل کجاست؟

ماهان_بیچاره تو محوطه ... حالشم اصلا خوب نیست... حسابی ترسیده... حتی میترسه بدون اجازه برگرده بره...

_بریم پیشش.

مهدیس_چرا؟

_رییس گفته بهش بگیم یک قرار ملاقات با آقای پارسا بذاره که باهم این قضیه رو حل کنن.

ماهان_نیازی نیست شماها بیاین، من خودم میرم بهش میگم. بردیا بریم... شما هم برین ببینین رییس چیزی لازم نداشته باشه..

پیش رییس بودیم و همه دور میز نشسته بودیم... ولی کسی حرفی نمیزد... همه تو فکر بودن... تا اینکه ماهان و بردیا آمدن داخل... همه بطور ناگهانی برگشتیم طرفشون...

بردیا دستاشو بالا برد و گفت: _یه جان خودم ماکاری نکردیم...

_خب چی شد؟

ماهان_آقای پارسا گفته بعد از ظهر تو کافی شاپ شماره میبینه.

رییس-خوبه... کارتون خوب بود... میتوندن برید.

خیلی خونسرد این کلماتو گفت!!

بعد از ظهر خود وکیل اومد دنبال رییس... بیچاره توی فاصله ی یک متری رییس وایمیستاد!... هر چقدر که اصرار کردیم حداقل یکی از ما با رییس بریم، قبول نکرد، گفت دلش نمیخواه ما وقتمون رو به خاطر این قضیه هدر بدیم!!!!... حالا نه اینکه من کل وقتمو کمک میکردم به بقیه برای عملی کردن نقشه نابودی سازمان!!!!... ایش... وکیل در ماشینو باز کرد... رییس روی صندلی عقب نشست و وکیل هم جای راننده نشست و حرکت کرد... رییس نامرد... منم نبرد باخودش... حالا من اینجا از فضولی میمیرم...

همه رفتن داخل... منم برگشتم برم که ماهان یهو برگشت به طرفمو گفت:

ماهان_میگم... چیزه... میای بریم بیرون؟

مشکوک وبا تعجب بهش نگاه کردم...

ماهان_چیه؟ نگاه نداره که... من هرکسی رو بیرون دعوت نمیکنم... مگر اینکه دینی بهش داشته باشم... دلم نمیخواه ممنون کسی باشم.

یکم فکر کردم... دین؟!... مگه من براش چیکار کردم؟!... یادم نمیادش... ولی خب یک بیرون رفتن مفتیه... از قدیم گفتن مفت باشه، کوفت باشه... چرا من؟!... (چقدر تو خنگی) هزار دفه بهت گفتم من خنگ نیستم، فقط یکم دقتم

پایینه... (دوتاش یکیه) نخیر یکی نیست!... خب تو که خنگ نیستی ودقتتم بالا بگو ببینم، این چی میگه؟!... چه فکر شومی تو سرشه؟!... (منظورش همون شبیه که جونشو نجات دادی!)... آهان... خب کدوم شب؟!... (وای... وای از دست تو... بابا همون شبی که اون یارویی که از پشت سر میخواست بزنش وبا اسلحه زدی دیگه!)... نه؟!... (آره)... نه؟!... (چقدر تو پررویی!! میگن تعارف اومد نیومد داره ها!)... خب آخه من راضی نیستم کسی زیر دینم بمونه!... (آره جان خودت)... به جان تو

سریع سرمو آوردم بالا وگفتم: الان میرم حاضر بشم...

دیدم ایندفعه اون داره با تعجب بهم نگاه میکنه!... اما من بهش توجهی نکردم و سریع رفتم تو اتاقم، بدو حاضر شدم واومدم بیرون... مهدیس وفرناز که روی مبلا نشسته بودن، با تعجب یک نگاه به لباسام انداختن....

مهدیس_ کجا به سلامتی؟

فرناز_ چشم رییس ودور دیدی میخوای تنهایی جیم بشی؟

_نخیر... قراره باماهان برم بیرون.

به شاخای روی سرشون توجه نکردم وبدو از پله ها اومدم پایین... فقط صدای فرنازو شنیدم که گفت: این دوتا مشکوک میزنن!

ماهان تو ماشین منتظرم بود... چقدر زود حاضر شده بود!...

ماهان_ خب... حالا کجا بریم؟!

_بریم کوه

ماهان_ الان؟ آخه کی اینموقع میره کوه؟!... کوه مال صبحه.

_خب پس بریم شهر بازی؟

ماهان_ اونجام مال شبه...

_ای بابا... پس بریم کافی شاپ؟

ماهان_ موافقم

_آخجون... بریم کافی شاپی که رییس رفت؟ ببینیم چیکار میکنن؟

ماهان_ آخه چقدر تو فضولی دختر؟! نخیر... همینم مونده... رییس سر از تنمون جدا کنه... میریم یک کافی شاپ دیگه...

دست به سینه نشستم و به روبرو خیره شدم وزیر لب غرغر کردم: ایـش... هر تصمیمی دلش میخواد میگیره...الکی از من میپرسه!

نیایش

_یادت باشه باید راضیش کنی.

وکیل_بله رییس...من تمام تلاشمو میکنم...شما فقط کافیه بیننده باشین.

_امیدوارم...ببینم و تعریف کنم.

به کافی شاپ رسیدیم...درو برام باز کرد...پیاده شدم...چند دقیقه زودتر اومده بودیم...قبلا هم اینجا اومده بودم...باخودش...خوب یادمه...پشت سر وکیلیم حرکت کردم...نمیدونم چرا دلم شور میزنه...امیدوارم قانع بشه...مسئول رستوران با دستش یک میز رو نشون دادوگفت:منتظر شما هستن...برگشتم ومیزی که نشون داد نگاه کردم...اومده بود...با اینکه ما زودتر اومده بودیم...ولی اون زودتر از ما اونجا بود!...بعد از یک سلام کاملا رسمی نشستیم...تمام تلاشمو میکردم که باهاش چشم تو چشم نشم...

وکیل_خب...آقای پارسا...ما منتظریم خواسته شما رو بشنویم.

سپهر_فکر کنم اول شما از من خواستین تا شکایتی نکنم واجازه خروج از کشورو به همسرم بدم؟

وکیل_بله...کاملا درسته.اما شما قبول نکردین،وقتی از شما درباره شرط قبول کردن خواستمونو پرسیدم...گفتین خانم معتمد باید برگردن سر زندگیشون وبا شما زندگی کنن...درسته؟

سپهر_بله..کاملا درسته...مثل هر زن دیگه ای!

وکیل_اما شما 4 ساله جدا از هم زندگی میکنید!؟...

سپهر_این جدایی به خواست من نبوده.

وکیل_اما موکل من خواستار جدایی هستن.

سپهر_قاطع گفتم: من طلاقش نمیدم.

وکیل_آقای پارسا.... بهتر نیست بجای پیش بردن کار ها با زور.... همدیگرو راضی کنیم؟

سپهر سرشو تکون دادو گفت:باشه...گرچه یک سال درمقابل 4سال چیزی نیست...اما اگه به مدت یک سال برگرده...به طلاق توافقی راضی میشم.

چی داره میگه؟!...دیگه چی؟!... نتونستم ساکت بمونم، بهش نگاه کردم و

_که چی بشه؟ تو این یک سال چه چیزی قراره عوض بشه؟ میخوای به کجا برسی؟

کاملاً جدی بهم نگاه کرد و گفت: میخوام ببینی تو این چهارسال چه اتفاقی افتاده...

به پشتی صندلی تکیه داد و ادامه داد: فقط تا فردا وقت داری. اگر فردا صبح خونه نباشی از یک راه دیگه وارد عمل میشم.

از جاش بلند شد... از شدت عصبانیت دندونامو به هم میساییدم... داشت زور میگفت!... فکر کرده تو این چهارسال به من خیلی خوش گذشته!... با وکیللم دست داد و گفت: خوش حال شدم از دیدارتون.

یک نگاه پیروزمندانه هم به من کرد و رفت... دستامو روی صورتم گرفتم... فکر کنم دوباره عصبی شده بودم... از توی کیفم قرصمو درآوردم و خوردم... وکیللم با صدایی که یکم ترسیده بود گفت:

وکیل_الان نباید خودتون رو ناراحت کنین... ما مجبوریم باهаш سازش کنیم... بهتره به پیشنهادش فکر کنید... اگر مدتی رو برگردین شاید به کمتر از یک سال هم راضی بشه.

با عصبانیت بهش نگاه کردم... که خودشو جمع و جور کرد و گفت: البته اگر خودتون صلاح میدونید... در حال حاضر تنها راهه.

فریبا

ماهان_خب چی میخوری؟

_اوووم... اسپرسو کدو حلوایی با پیراشکی دونات باسس شکلاتی.

ماهان خندید و گفت: تا حالا خوردی؟

_کدومو؟

ماهان_هردورو؟

_پیراشکی خوردم اما اون یکی نه.. مزش به همینه دیگه.. نباید خورده باشی... کدو حلوایی خوشگله، دوستش دارم.

ماهان با لبخند سرشو تکیه داد و به گارسون گفت: یه میلک شیک موز مخصوص لطفا.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: چیه؟

_یکی خودت که اسمش عجیب غریبتر بود!

ماهان_میخوای بگم برای توهم بیاره؟

_ نه نه نه... اصلا... دستت درد نکنه... من از چیزایی که شما میخورید نمیخورم... شرط میبندم توش شیر داره؟!

ماهان_ آره خب

_ اه اه اه... دیدی گفتم... شکل شیر شدین بس که شیر خوردین... ایش

ماهان_ مفیده... در ضمن مال توهم داره.

با تعجب بهش نگاه کردم... گفتم: واقعا؟

ماهان_ واقعا... اگر نمیخواهی خودم به جات میخورم..

_ نه نه... حالا که فکرشو میکنم... یکمی شیر مشکلی نداره... مفیده دیگه.

سفارشامونو برامون آوردن... قیافشون که خوبه... زیر چشمی یک نگاه به سفارش ماهان انداختم که خندید و گفت: بگم بیارن.

_ نوچ... یکی خودم خوشگلتره.

یکم ازش خوردم... مثل این ندیدیدیدا شده بودم... این ماهانم که هی میخندید... نه به تو پایگاه که همیشه با یک من عسلم خوردش نه به حالا که یکی باید نیشش و ببنده... نه مثل اینکه مزشم خوبه... داشتیم میخوردیم که نمیدونم چی شد یهو ازش پرسیدم:

_ باباتو خیلی دوست داشتی؟

قیافش تغییر کرد... جدی شد و گفت: معلومه. مگه تو دوست نداشتی؟!

_ آره خب اما آخه بابای تو...

نداشت حرفمو کامل کنم... از جاش بلند شد و گفت: حق نداری دربارش حرف بزنی، بهتره دیگه بریم.

پولو روی میز گذاشت و رفت بیرون!! من که هنوز همشو نخوردم! اه... اه... از دست این زبون... نمیخوام... ایشک... کوفتم شد... با حسرت یک نگاه به نوشیدنی خوشگلم و به پیراشکی های خوشمزم انداختم و اومدم بیرون... تا از در اومدم بیرون... چشمم به یک نفر خورد... ولش حتما اشتباه کردم... سریع به طرف ماشین رفتم... ماهان با اخمای گره کرده به ماشین تکیه داده بود... آخی... حسابی زدم تو پرش... یکدفعه این شنگول بودا... تا منو دید سریع رفت جای راننده نشست... منم نشستم....

به جلوش خیره بود و خیلی جدی داشت رانندگی میکرد...

_ ماهان من فقط میخواستم...

ماهان_ تمومش کن. نمیخوام دربارش حرف بزنم.

ساکت شدم وعصبانی به طرف شیشه برگشتم... بی ادب نمیذاره من حرف بزnm...خب من فقط میخواستم دربارش حرف بزnm...یکی نیست بگه به توجه آخه؟!...مگه تو فضول مردمی؟!...

بعد از چند دقیقه دیدم سرعتشو تند کرده...توجهی نکردم.

ماهان_محکم بشین...یکی داره تعقیبمون میکنه.

سریع به طرفش برگشتمو گفتم:کی؟کی داره تعقیبمون میکنه؟!

ماهان_نمیدونم.اماهرکی هست ولکن نیست.بذار ماشینو نگه دارم ببینم چی میخواد.

_نم...یوقت نگه نداریا...خطرناکه...همینجوری برو...خودش خسته میشه میره

ماهان_خوش خیالیا!...اینجور که این میاد مثل اینکه قصد خسته شدن نداره!

ماشین ونگه داشت...اون ماشینه هم وایستاد...ترمز دستیو کشید خواست پیاده بشه که دستشو گرفتم(اوا خاک به

سرم...محرمی گفتن...نامحرمی گفتن!دختره بی حیا)بروبابا وجدان...نمیبینی اوضاع حساسه؟!

برگشت طرفم...

_نرو ماهان...تروخدا...شاید از طرف سازمانه...خطرناکه...شاید بکشت.

ماهان_نگران نباش..چیزی نیست...حتما اشتباه گرفته.

_پس منم میام.

ماهان_نیازی نیست...تو توماشین بشین.

از ماشین پیاده شد...منم پشت سرش پیاده شدم...(مگه نگفت بمون تو ماشین؟)من کی به حرفش گوش کردم که این

دفعه دومش باشه؟!...ماهان یک چشم غره به من رفت وبه طرف ماشین پشت سری حرکت کرد...منم رفتم پشت

سرش...اون آقاهه هم پیاده شدو اومد به طرف ما...

خدای من...این که بزغالست؟! (منظورت همون شاهینه دیگه؟)چی؟...آره آره خودش...اینجا چیکار میکنه...

شاهین_به به فریبا خانوم...پارسال دوست...امسال آشنا...تو آسمونا دنبالتون میگشتیم...روی زمین پیداتون کردیم!!

ماهان به من که با ترس داشتم به شاهین نگاه میکردم...با تعجب نگاه کرد وگفت:میشناسیش؟

شاهین به طرف من اومد وگفت:معلومه که میشناسه...خوبم میشناسه...

دستشو به طرف صورتم آورد که ماهان یقشو گرفت وپرتش عقب...

ماهان_حد خودتو بفهم تا دندوناتو تو دهنه خورد نکردم.

شاهین یک پوزخند زد و یقشو صاف کرد...

ماهان_ فریبا این کیه؟

از ترس صدام در نمیومد... این اینجا چیکار میکرد... یعنی فرزادم میدونه!... اگه بهش بگه چی؟...

شاهین_ من نامزدشم...

ماهان با سرعت و تعجب برگشت طرفم... دیگه داره شورشو در میاره من هیچی نمیگم... پسره ی (۱۱)...

_دروغ میگه بخدا.

شاهین_ خیلی خوشحالم که واقعا این اتفاق نیوفتاد... تو لیاقت منو نداشتی دختره ی ...

ماهان یک مشت زد تو صورتش... من جیغ کشیدم.

شاهین خونای بینیشو پاک کرد و گفت: به تو چه. اصلا تو چیکاره ای این وسط؟ دوست دخترته آره؟

ماهان_ دهنتمو ببند عوضی... اون ... زنمه.

هم من.. هم شاهین با تعجب بهش نگاه کردیم... شاهین به من نگاه کرد و وقتی تعجبمو دید... یک لبخند زد و گفت: دروغ میگی.

دوباره باهم درگیر شدن... زورش به ماهان نمیرسید... تمام صورتش پر خون شده بود که رفتم به ماهان گفتم: ترو خدا ولش کن ماهان... این ارزش نداره... بیا برگردیم...

ماهان ولش کرد و شاهینم ازمون دور شد... در حالیکه سوار ماشینش میشد گفت: تو دادگاه معلوم میشه که چیکارشی. سوار ماشین شدو رفت...

تو ماشین سکوت بود... هیچکدوم حرفی نمیزدیم... حالا چیکار کنیم؟!... دیگه صبرم تموم شد... قیافش خیلی خونسرد بود...

_حالا چیکار کنیم؟

ماهان_ چیه؟

_شکایت و دیگه.

ماهان_ نگران نباش... حرف الکی زد... هیچکاری نمیتونه بکنه.

صدامو یکم بالاتر بردم_ شاید اون نتونه، اما فرزاد که میتونه!

ماهان_فرزاد؟

_برادرم، این دوست برادرم بود، همونیکه فرزاد میخواست مجبورم کنه باهاش ازدواج کنم!

ماهان رفت تو فکر... اعصابم واقعا داغون شده بود... داد زدم: میشه بجای فکر کردن الکی بگی حالا چیکار کنیم؟

ماهانم متقابلا داد زد: من نمیدونم.

منم دوباره داد زدم: چرا آخه گفتی من زنتم؟

ماهانم دوباره داد زد: خب پس چی میگفتم؟ میگفتم ما یک سازمانیم والان توهم یکی از مایی وبخاطر اینکه جونم و تو یک عملیات نجات دادی آوردمت بیرون؟ یا اینکه قبول میکردم تو یک دختر...؟

راست میگفت... باصدای بلند زدم زیر گریه... بعد از چند دقیقه

ماهان داد زد_میشه اینقدر گریه نکنی

ساکت شدم... اما بازم اشک میریختم... بی صدا... ماشینو نگه داشت... یک لعنتی گفت واز ماشین پیاده شد... اما من هنوز داشتم اشک میریختم... به ماشین تکیه داد... موهاشو بهم ریخت... اونم کلافه بود... حالا چجوری به رییس بگیم؟ رییس با عصبانیت عرض اتاق را میرفت وبرمیگشت... همه ساکت بودن... سرانشون پایین بود... تا اینکه رییس دستاشو به شدت روی میز کوبید... که باعث شد همه یک سخته خفیفورد کنیم...!!

رییس_من از دست شما چیکار کنم؟... هان؟ جواب رییس بزرگ وچی بدم؟ مگه من نگفتم همه چیز در رابطه با شما باید طبیعی باشه؟ نگفتم نباید پاتون به دادگاه باز بشه؟ من به فکر بدبختی خودم باشم یا خرابکاری شما دونفر؟؟..

مهدیس_رییس شما نگران نباشین. من یک راه حل دارم.

با تعجب به لبخند روی لبش نگاه کردیم... یعنی چی میخواست بگه که نیشش باز بود؟!..

رییس مشکوک بهش نگاه کرد وگفت: خب میشنوم.

مهدیس همونجوری با لبخند جواب داد: رییس راه حل من خصوصیه، اول به شما میگم اگه شما قبول کردین بعد به بقیه گفته بشه.

هممون از اتاق اومدیم بیرون... این مهدیسم یه چیزیش میشه ها؟!..

بعد از چند دقیقه رییس دستور داد بریم داخل... مهدیس همچنان سرش پایین بود ولبخند میزد... اما رییس جدی بود... هممون دور میز نشستیم... ماهان دقیقا روبروی من بود...

رییس_مثل اینکه یک راه بیشتر نداریم... گرچه من خودمم خیلی راضی نیستم... اما ما ناچاریم!.. یعنی درحال حاضر بهترین راهه..

همه بهش نگاه کردیم که گفت: پدر فریبا فوت کرده... همه مدارکم که باهاش هست، پس مشکلی وجود نداره.

_برای چی مشکلی وجود نداره؟

رییس_ باید با هم ازدواج کنیم.

من وماهان_ چی؟!؟

بردیا وفرناز زدن زیر خنده... حتی گلاله وکیتلن هم لبخند میزدن.

رییس_ چیه؟ مقصر خودتونین، تا شما باشین از این به بعد بدون هماهنگی کاری نکنید.

_اما آخه...

رییس_ اما و آخه نداره. ازتون نظر که نپرسیدم! دستور دادم. نمیخوام هدفمونو با اینکارتون به خطر بندازین. در ضمن این

که یک ازدواج واقعی نیست... یک ازدواج مصلحتیه.. پس نمیخواد الکی جو گیر بشین!

رییس_ حاضر بشید الان میریم محضر... هممون میریم.

من وماهان_ الان؟

رییس_ پس نه فردا! معلوم نیست کی شکایت کنن! شاید الانم دیر باشه! بعد باید حرفی واسه گفتن باشه یا نه؟ میخواین بگین همون موقع ازدواج کردین؟! پاشین برین.

از اتاق اومدیم بیرون... من وماهان همونجوری وایستاده بودیم... گلاله وکیتلن با لبخند از کنارمون رد شدن ورفتن... فرنازم تا از کنارم رد شد، میخواست چیزی بگه اما بجاش زد زیر خنده ورفت... بردیا هم از کنار ماها رد شد و دستشو گذاشت روی شونه ی ماهان.. میخواست یچیزی بگه که با چشم غره ی ماهان فقط سرشو تگون داد ورفت... مهدیس که از اتاق اومد بیرون... دو تامون با عصبانیت نگاه کردیم که سریع گفت:

مهدیس_ چتونه شما دو تا؟ بمنجه. میخواستین باهم نرید بیرون.

بعدم رد شد و رفت!! من وماهان بهم نگاه کردیم...

_ببخش.. همش تقصیر من بود.

ماهان_ نه بابا مقصر خودمم... اما مهمتر از همه نابودی سازمانه... نمیخوام همه چیز به این راحتی خراب بشه... تو هم قبول کن... فقط کافیه یکم صبر کنیم تا به هدف برسیم.

سرمو تگون دادم ورفت... منم رفتم سمت اتاقم و حاضر شدم!!!

محضر دار_ عقد دائم دیگه؟

رییس_بله

ماهان_بله؟

رییس_پ ن پ موقت؟ من از این قرتی بازیاخوشم نمیاد. پس حرفشم نزن.

محضردار با تعجب بهشون نگاه میکرد!

رییس_حلقه هارو بیار فرناز.

نیایش

تا صبح فکر میکردم...اما بی نتیجه...رفتم به خونه اون کار درستی بود؟!...میخواه زجر بکشم؟...چه خوش خیال!... باید بخاطر گذشته اینکارو بکنم؟!...اگه قراره با زجر دادنم آروم بشه، باید برم...شاید بعدش بتونه یک زندگی واقعی رو شروع کنه.

صبح چمدونم و جمع کردم...بردیا میخواست منو برسونه...همشون دم در وایستاده بودن ومنتظر من بودن...

_چرا همتون جمع شدین؟ مگه قراره دیگه برنگردم؟! من فقط یک مدتی اونجا میمونم ولی هر روز میام اینجا سر میزنم. پس اینجوری به من نگاه نکنین که انگار دارم برای همیشه میرم.

ماشین دم در خونه نگه داشت...باز هم همون خونه نقلی قشنگ...

بردیا_رییس...میخواین باهاتون پیام داخل؟

_نه...تو برگرد پایگاه.

بردیا_اما رییس..

_برو دیگه.

چمدونو کنار پام گذاشت...با اکراه سوار ماشین شد ورفت...چمدونمو برداشتم وپشت سرم کشیدم...زنگ وزدم...چندثانیه هم طول نکشید که در باز شد...رفتم داخل...باز هم همون باغچه های مستطیلی..که الان توشون گلای قرمز وزرد بود...خیلی قشنگ بودن...چند تا پله رو بالا رفتم وبه در ورودی رسیدم...دستمو بردم بالا که ضربه بزنم امازودتر درو باز کرد...بههم نگاه کرد...سلام کردم...اونم جواب داد...کنار رفت تا برم داخل...رفتم داخل وچمدونم وکنار در گذاشتم...در وبست...به طرف آشپزخونه رفت...صداشو شنیدم که گفت: چای یا قهوه؟

_اگه میشه یک لیوان شیرداغ

روی مبل نشستم... این مبلم برام آشناست!... وسایلا دقیقا مثل قبل چیده شده بود... همه چیز سر جای قبلی بود... حتی تابلوها!...

با یک سینی برگشت که توش یک لیوان شیر و یک لیوان قهوه بود... سینی رو روی میز گذاشت و خودش رو بروم نشست.

سپهر_ قبلنا از شیر خوشتم نمیومد!

_آدما عوض میشن.

سپهر_ اما ظاهرت که عوض نشده... هنوزم همونجوری خوبه.

لیوان شیر رو برداشتم و گفتم: تو هم عوض نشدی... همونجوری زورگو.

سپهر لبخند زد و از جاش بلند شد رفت طرف چمدونم... برد گذاشتش تو اتاق مهمان!... بعد برگشت و گفت: میتونی تو اون اتاق استراحت کنی.

_میشه بیای بشینی؟ باید درباره بعضی مسائل صحبت کنیم.

او مد نشست... قهوشو برداشت و به پشتی مبل تکیه داد...

سپهر_ خب میشنوم.

_من میتونم بطور غیرقانونی از کشور خارج بشم... اما... دلم میخواد این مشکل و دوستانه حلش کنیم... پس حاضر شدم شرایط تورو قبول کنم... پس تو هم شرایط منو قبول کن... تا به مشکل برنخوریم.

سپهر یک ذره از قهوش خورد و گفت: تا شرایطت چی باشه؟!

_شغلم.

سپهر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: شغلت؟!

_هیچوقت از شغلم ازم چیزی نپرس ... هیچوقت... شغل من در حال حاضر مهمترین قسمت زندگیمه، میخوام باهاش کنار بیای. در عوض من...

سپهر_ در عوض تو چی؟؟؟

_من نقش یک همسر ایده آل و بازی میکنم.

سپهر قهوشو تا آخر خورد ... یکم مکث کرد و گفت: قبوله. پس برای قدم اول حلقه دستت کن.

نا خود آگاه چشمم رفت سمت دست چپش...دستش بود!...سرمو تکون دادم و بلند شدم، به طرف اتاق رفتم...میخواستم یکم فکر کنم، به اینکه چجوری باید نقش یک زن ایده آل و برایش بازی کنم؟!...

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...یعنی چند وقته دیگه این کابوس تموم میشه؟!...تو فکر سازمان بودم که چند ضربه به در خورد...

سپهر_بیا بیرون غذا سفارش دادم آوردن.

_الان؟ مگه ساعت چنده؟

سپهر_نزدیک 3

_من نمیخورم...میل ندارم.

یکدفعه در باز شد و سپهر اومد داخل...با تعجب بهش نگاه کردم...

_معلوم هست داری چیکار میکنی؟

سپهر_با پا میشی میای غذا تو میخوری یا...

یک پوزخند زدمو گفتم: یا چی؟ به زور منو میبری؟

سپهر_دقیقا.

_من...ن...می...خو...رم.

سپهر_روز اول و میخواستم به حال خودت باشی اما مثل اینکه خودت دوست نداری! باشه.

به طرفم اومد و بازو مو گرفت....از روی تخت بلندم کرد.....بچه پررو!!!شیطونه میگه بزnm با زمین یکیش کنم؟!...چقدرم زورش زیاده!!!

به زور منو پشت میز نشوند...اصلا اشتها نداشتم...چقدر این زور میگه؟!...مگه غذا خوردن زوری هم داریم؟!.....دست به سینه نشستم و به غذا نگاه کردم...

سپهر_چیه؟ دوست داری به زور مجبورت کنم بخوری؟

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی دوست داری زور بگی؟

سپهر_آره...تو چی خیلی دوست داری لجبازی کنی؟

_آره.

سپهر_خب پس حرفی باقی نمی‌مونه!

با سرش به غدام اشاره کرد که یعنی بخور!...به زور چند قاشقی خوردم.

صبر کردم تا غذای سپهر تمام شد بعد بلند شدم که برم تو اتاق...

سپهر_کجا؟! اینجوری داری نقش یک زن ایده آل و بازی می کنی؟

_من خسته ام!!

سپهر_باشه... فقط امیدوارم فردا همین حرفارو نونی.

سرمو تکون دادم ورفتم داخل اتاق...لباسامو از تو چمدون در آوردم و تو کمد چیدم...یاد حلقه ی ازدواج افتادم...تو گردنم بود...زنجیرو باز کردم . درش آوردم...بهش نگاه کردم...دستم رو ش کشیدم...دستم کردم...بعد از 4 سال...دوباره...روز اولی که سپهر میخواست دستم کنه و یادمه...از خدا کمک خواستم که اگه میشه جلوی این ازدواج و بگیره....چند روز بعد بهش نگاه کردم از خدا تشکر کردم که خواست ما باهم ازدواج کنیم...اما الان که بهش نگاه میکنم فقط احساس گناه میکنم...

کلافه بلند شدم...رفتم بیرون...خبری ازش نبود...فکر کنم رفته تو اتاقش...اتاقی که قرار بود مال دو تامون باشه...من چم شده؟!...رفتم تو حیاط یکم هوا به مغزم برسه...روی یکی از پله های دمه در نشستم...باد که به صورتم میخوره...آرامش میگیرم...صدای یک آهنگ و از داخل خونه میشنوم...

تو رو آرزو نکردم، ته تنهایی جاده

آخه حتی آرزوتم ،واسه من خیلی زیاده

تو رو آرزو نکردم ،این یعنی نهایت درد

خیلی چیزا هست تو دنیا ،که نمی شه آرزو کرد

تو رو تا یادمه از دور ،از همین پنجره دیدم

بس که فاصله گرفتی، به پرستشت رسیدم

من گذشتم از تبی که، تو رو تو خونم ببینم

راضیم به این که گاهی، تو رو می تونم ببینم

نه امیدی به سفر نیست، از همین فاصله برگرد

خیلی از فاصله ها رو، با سفر نمی شه پر کرد

عمری پای تو نشستم، که منو حالا ببینی

تو مثل کوهی که باید، منو از بالا ببینی

به پنجره اتاقش نگاه کردم...اونجا بود...تادید دارم نگاهش میکنم...چندلحظه بهم خیره موند ورفت....کاش لااقل سرم داد میکشید...تا اینقدر احساس یه آدم خیانتکارو نداشته باشم!...

تا شب همونجا نشستم و سعی کردم نقابم و محکم نگه دارم...احساس سستی میکنم...خداکنه بذاره من زودتر از اینجا برم...قبل از اینکه همه چیزو خراب کنم...

سپهر...بیا شام بخور

سرمو برگردوندم به طرفش ... پشت سرم بود...بلند شدم وپشت سرش رفتم داخل...نیمرو درست کرده بود...روزایی که میومدیم واسه چیدن وسایلامون همیشه نیمرو میخوردیم...هرچی به من میگفت زنگ بزنم غذابیارن...میگفتم نیمرو خوردن رو زمین بیشتر میچسبه...مثل ناهار سریع خوردم وبلند شدم رفتم داخل اتاق...نمیخواستم زیاد جلوش باشم...اصلا خوابم نمیبرد!

نصفه شب از جام بلند شدم...میخواستم برم یکسر به بچه ها بزنم...خیلی آروم از اتاق اومد بیرونبه در ورودی رسیدم که چراغ حال روشن شد!!

از پشت سرم صدای او آمد... همونجوری واستادم اما برگشتم به طرفش!...

سپهر_جایی میرفتین؟

چشمامو بستم... نفسمو با صدا بیرون فرستادمو برگشتم به سمتش...

_میخوام برم بیرون.

سپهر دست به سینه بود... شبیه کسایی که میچ یک نفرو گرفتن بهم نگاه میکرد...

سپهر_بیرون؟ یعنی کجا دقیقاً؟

_سرکار

سپهر_سرکار؟ ساعت 2؟!

_کار من طوریه که الان باید برم!

سپهر_باشه... میتونی بری اما نه تنها.

_یعنی چی نه تنها؟! نکنه توهم میخوای بیای؟

سپهر_این چه کاریه که نصف شب باید بری؟!

_ما باهم قرار گذاشتیم!!

سپهر_تصمیم با خودته یا منم میام یا برمیگردی تو اتاق؟!

بعدم جلوی چشمای من رفت درو قفل کرد و برگشت تو اتاقش!!... دهنم باز مونده بود... هیچکس جرات نداره با من اینکارو بکنه؟!... به این چه اصلاً؟!... برم بزنم از روی زمین محوش کنم؟!... خیر سرم مثلاً ریسم ها!!... یک سازمانو رو انگشتم میچرخونم از پس این یه نفر برنمیام!!... با عصبانیت رفتم تو اتاقم و درو کوبیدم... وقتی دادم پوستتو بکنن میفهمی که درو روی من قفل نکنی!... چند تا نفس عمیق کشیدم که یکم حالم سر جاش بیاد نرم مرتکب قتل بشم!... باشه نمیرم... چراغو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم...

صبح با اینکه بیدار بودم اما از اتاق بیرون نیومدم... فقط صدای سرو صدای هایی که سپهر درست میکرد و میشنیدم!... انگار داشت برای خودش صبحانه درست میکرد... بعد از چند لحظه او آمد به در اتاق ضربه زد و گفت: من دارم میرم سر کار... صبحانه حاضره... همسر ایده آل.

صدای در او آمد که نشون داد رفته... رفتم بیرون سر میز نشستم... شیر هم سر میز گذاشته بود!... یک صبحانه مفصل خوردم و همه ی ظرفارو توی سینک گذاشتم... فکر کرده من او دم اینجا کار کنم؟ من گفتم همسر ایده آل نه نوکر ایده آل!

صدای زنگ گوشیم بلند شد!!!...جواب دادم....ماهان بود.....

_سلام.چه خبر؟

.....

_نه مشکلی نیست،اونجا چی؟همه چیز خوبه؟

.....

_کی میخواد باهام صحبت کنه؟جیمز؟!

.....

_حتما کار مهمی داشته که گفته حتما باهاش تماس بگیرم...اینجا همیشه باهاش صحبت کنم...امشب میام اونجا ببینیم

چی میشه

.....

_هر وقت زنگ زدم بردیا رو بفرست دنبالم.خداحافظ.

وای حالا این سپهرو چجوری راضی کنم بذاره شب برم بیرون؟... کارمم که معلوم نیست تا کی طول بکشه!عجب گیری کردم....همینجوری داشتم دنبال راه حل میگشتم که چشمم خورد به ظرفا!...فکر کنم بدونم چیکار کنم...یک سلاح مطمئن برای یک مرد....

یک لباس قشنگ....یکم آرایش...یک خونه تمیز...یک غذای خوشمزه....فقط امیدوارم از شدت تعجب سکنه نکنه!

صدای چرخش کلید اومد...بدو رفتم دمه در تا درو باز کردم ،رفتم جلوشو گفتم:سلام

با تعجب بهم نگاه کرد و جواب داد!فکر میکرد یه چیزی تو سرم خورده!کیفشو از دستش گرفتم و گفتم:خسته نباشی.

دیگه واقعا داشت چشماش میوفتاد بیرون...دیدم همونجوری واستاده دمه در و داره به خونه نگاه میکنه!بهش گفتم:تا من غذارو میکشم برو دست و صورتو بشور....هنگ شده سرشو تکون دادورفت...یک میز رمانتیک...وقتی برگشت تو آشپزخونه یک نگاه مشکوک به من ومیز انداخت و گفت:اتفاقی افتاده؟!

_نه.بیا بشین.

بشقابشو برداشتم وبراش غذاکشیدم وجلوش گذاشتم...اولین بار بود که دست پخت منو میخورد....بابا همیشه از دست پختم تعریف میکرد،حتی وقتی همرو میسوزوندم....

تشکر کرد و میخواست کمک کنه تو جمع کردن که گفتم: توبرو استراحت کن... یک نگاه مشکوک بهم انداخت و راضی شد رفت تو اتاق!... واقعا خودمم شاخ درآورده بودم... نه به دیروز که میخواستم لهش کنم نه به امروز... حالا چجوری بهش بگم؟! نباید ریسک کنم... باید مطمئن بشم راضی میشه... حوصله در دسر ندارم..

ظرفارو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم... دوباره یک نگاه تو آینه انداختم... جای رییس بزرگ خالیه!... با این فکر یک لبخند اومد رو لبم!!... واقعا دارم لبخند میزنم!... عیب نداره این فقط یک نقشه!...

قهوه درست کردم... میخواستم برم صداش کنم که دیدم خودش کنار در وایستاده داره نگام میکنه...

_ کی بیدار شدی؟

سپهر_ الان.

_ بریم قهوه بخوریم.

دولیوان قهوه ریختم، بردم تو حال روی میز گذاشتم... روی مبل نشست منم رفتم کنارش نشستم!!!

سپهر_ فکر کردم دیگه قهوه نمیخوری!

_ حالا یکبار عیبی نداره.

سپهر دست به سینه نشست، بهم خیره شد و گفت: نمیخوای بگی چی میخوای؟!

یعنی اینقدر من ضایعم؟!... یکبار تو عمرمون خواستیم با این درست برخورد کنیم!... خودش نمیداره...

_ راستش... من

سپهر_ خب؟!

_ من... باید برم بیرون.

سپهر_ آهان... پس بگو اینکارا برای چیه.. حالا کجا میخوای بری.

_ سرکار.

سپهر قیافش درهم شد و گفت: اونوقت کی؟

_ شب

سپهر_ لازم نکرده، صبح تظاهر هر جا میخوای بری مشکلی نیست اما شب باید خونه باشی.

_ آخه چرا؟!

سپهر_ چون خوشم نمیاد ز نم شب بیرون باشه.

_ مگه من کجا میخوام برم؟! ازود میام. تو به من اعتماد نداری؟

یجوری نگام کرد... تازه فهمیدم چی گفتم!!... سرمو پایین انداختم... با صدای ناراحت گفت: تا 10 برگرد.

بلند شد و رفت تو اتاقش... اه... لعنتی... این چی بود گفتم؟!... واقعا که چه رویی دارم من! گذاشتم چهار سال رفتم معلوم نیست کجا... حالا اومدم میگم چرا به من اعتماد نداری!!!... واقعا انتظار داشتی بگه آره؟!... همه چیزو خراب کردی... لااقل تا ده میتونم برم... ساعت 6... زنگ زدم به بردیا... اومد دنبالم... رفتم پایگاه...

فریبا_ رئیس میگم خوش میگذره؟

یک چشم غره بهش رفتمو گفتم: به شما که بیشتر خوش میگذره. حالا کجاست این شاخ شمشاد؟

فرناز با خنده گفت: رفته گل بچینه.

فریبا یکی با پاش زد به پای مهدیس و سرشو انداخت پایین...

مهدیس_ رفته تمرین.

_ مهدیس پاشو با جیمز تماس بگیر ببینم چی میگه؟!

گوشیو به من داد....

_ چی؟ چرا الان؟!

.....

_ نه منظورم اینه بهتر نبود از قبل خبر میدادین؟!

.....

_ متوجهم... باشه... میفرستم دنبالشون.

اه... این دیگه چه وقتشه!....

کیتلن_ مشکلی پیش اومده؟

_ رئیس بزرگ تا یک ساعت دیگه میاد ایران... به ماهان بگید با بردیا بره دنبالش... شماها هم پاشین بساط جشنو به پا کنید... رئیس بزرگ چند تا مهمونو اینجا دعوت کرده... چند روزی میمون... فقط خرابکاری نکنید... همشون گفتن: بله رئیس... بلند شدن و رفتن....

حالا وقت اومدن بود... تو این وضعیت؟!... من سپهر و چیکار کنم؟!... اه

فرناز_رییس....الان رییس بزرگ میرسن، برای پیشوازشون نمایان؟

_الان میام.ساعت چنده

فرناز_8ونیم.

همه حاضربودن....ماهان درو باز کرد... رفتم جلو...احترام گذاشتم...

_خوش اومدین رییس

رییس بزرگ_این ایران جای قشنگیه....چه پایگاه خوبی درست کردی...انتظار دیگه ای هم نداشتیم...

_فرناز رییسو راهنمایی کن به اتاق من....منم الان میام.

رییس بزرگ با سه تا محافظاش پشت سر فرناز رفتن داخل....منم داشتم از پشت سر نگاهش میکردم که بردیا اومد کنارم وگفت:

بردیا_فقط شما اجازه بدین...همین الان این لعنتیو میفرستمش اون دنیا

_صبر کن.الان وقتش نیست.

بردیا_آخه چقدر صبرکنم؟

ماهان اومد به طرف بردیا و دستشو رو شونش گذاشت...که آروم باشه...

_یکم دیگه....فقط یکم دیگه صبر کن.

رفتم داخل....رییس پشت میز من نشسته بود...بعد از احترام روی صندلی کنار میز نشستیم.

رییس بزرگ_اوضاع چطوره؟

_همه چیز خوبه.

رییس بزرگ سرشو تکیه دادوگفت:با همسرت چیکار کردی؟

_یکم دیگه بهم وقت بدین حلش میکنم.مشکلی نیست.

رییس بزرگ_امیدوارم همینطوری باشه که میگی وگرنه میدونی که ما با مزاحما چیکار میکنیم؟!

با نگرانی بهش نگاه کردم وگفتم:بله...میدونم.

رییس بزرگ_خوبه....ترتیب یک جشنو بده....فردا مهمونام میرسن...نمیخوام اذیت بشن.

_دستورشو دادم...برای شما و همراهاتونم اتاق آماده کردن تا استراحت کنین.

رییس بزرگ_الان ترجیح میدم ببینم این چند مدت اینجا چیکار میکردین؟ پرونده ها رو بیار ببینم.

به فریبا اشاره کردم که پرونده هارو بیاره....به ساعت نگاه کردم...10 بود!!!...

رییس بزرگ به فریبا نگاه کرد وگفت:این کیه؟

_یکی از افراد جدیدمه...فریبا

فریبا احترام گذاشت...رییس سرشو تکون داد....

همش پرونده ها رو نگاه میکرد و سوال میپرسید...در مورد بعضیا تشویق میکرد ودر مورد بعضیا هم باز خواست میکرد....هر چی میخواستم زودتر تمومش کنم...نمیشد!!...نمیداشت...تازه مجبور شدم باهاش شام هم بخورم...تا بالاخره راضی شد بره استراحت کنه!!!...

مهدیس_رییس میخواین امشبو بمونید...الان دیر وقته.

_نه.باید برگردم.

فرناز_رییس ساعت 1ونیمه ها!خیلی دیره!

_باید ده برمیگشتم.

فریبا_تا فردا صبر کنید یه راه حل پیدا میکنیم.

_نه.شما برید استراحت کنید.فردا برمیگردم.

ماهان_من میرسونمتون.

_بریم....

از ماشین پیاده شدم...خواستم زنگ در و بزنم که ماهان اومد کنارم وگفت:رییس بهتر نیست برگردیم؟دیرواقته!

_نه.تو برو

ماهان_باشه... شما برین داخل بعد من میرم.

رفت کنار ماشین و به من نگاه کرد،زنگ وزدم....چند دقیقه طول کشید تا در باز شد...به ماهان یک نگاه انداختم ورفتم داخل...درحیاط وبستم...صدای ماشین ماهان وشنیدم که رفت....نفسمو فوت کردم وحرکت کردم به سمت در ورودی....از پله ها بالا رفتم...در باز بود...رفتم داخل...همه برق روشن بود....سپهر روی مبل نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود....سریع سلام کردم وخواستم برم تو اتاقم که صداش مجبورم کرد وایستم!!!

سپهر_تا حالا کجا بودی؟

به طرفش برگشتم و گفتم: سرکار.

از جاش بلند شد و داد زد...

سپهر_ مگه قرار نبود ده خونه باشی؟

آروم جواب دادم:

_کارم یکم طول کشید

اما سپهر همونجوری داد میزد...

سپهر_ یکم؟ یکم طول کشید؟ ساعتو اصلا نگاه کردی؟

هیچی نگفتم... یعنی هیچی نداشتم که بگم... فقط 3 ساعتو نیم بیشتر... به طرفم اومد و دوباره داد زد

سپهر_ نشنیدی چی گفتم؟ بهت میگم کدوم گوری بودی تا اینموقع؟ کجا بودی که با ماشین این مرده اومدی؟ هان؟؟

خدای من... ماهان و تو آیفون دیده!... همین یکیو کم داشتم... واقعا نمیدونم چی بگم!... ترسناک شده!... عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار... سپهر اومد نزدیکم... دستشو آورد بالا... میخواست بزنه تو گوشم... تو چشمات نگاه میکردم... این تو گوشه حقم بود... خیلی وقت پیش باید میزد... اما بجاش دستشو مشت کرد و کوبیدش به دیوار پشت سرم!!... تو چشمات اشک بود!! بجاش چیزی بهم گفت که از اونم بدتر بود...

سپهر_ من بهت اعتماد داشتم لعنتی... همیشه داشتم... نیایش من اینجوری نبود!

_من نیایش نیستم... نیایش مرده... خیلی وقته

ناباورانه بهم نگاه کرد و گفت:

سپهر_ چرا؟ چرا مرده؟ کی کشتش؟ چرا تو باهاش اینهمه فرق داری؟

_من کشتمش... خودم کشتمش.

سپهر_ تو حق نداشتی... تو حق نداشتی تنهایی تصمیم بگیری... اون زن منم بود... میفهمی لعنتی؟؟... فقط یکروز به ازدواجمون مونده بود!!... میدونی این چهارسال به من چی گذشته؟... میدونی چقدر خودمو لعنت فرستادم که چرا اونروز توی جلسه بودم و نتونستم به تماس جواب بدم... میدونی چقدر دنبالت گشتم؟... پس من چی؟... هان؟

1!!! چرا داره گریه میکنه؟؟؟ دستمو بردم سمت صورتم... چرا صورت من خیسه؟!... دارم گریه میکنم؟!... پس نقابم کجاست؟ چرا قلبم درد میکنه؟...

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: نیایش خیلی دوست داشت. متاسفم.

دوباره داد زد...

سپهر_متاسفی؟؟ همین؟ فکر میکنی کافیه؟!

سرمو انداختم پایین... نمیخواستم اشکاشو ببینم.... اذیتم میکرد....

خودشو چسبوند بهم وبا حرص گفت: باشه. حالا که میخوای نقش بازی کنی ... چطوره نقشتو خوبتر بازی کنی؟!

دستشو به سمت دکمه های مانتوم برد.... نگاهش میکردم!!.... من نمیخواهم نقش بازی کنم!!...

_ازم متنفری؟

بدون اینکه نگاهم کنه آرام گفت

سپهر_... نه...

دستامو رو دستاش گذاشتم که مجبور شد تو چشمام نگاه کنه....

_اینجوری بهتر شد... حالا بگو...

سپهر_ نه.

لبخند زدم... اینبار من صورتم وبه صورتش نزدیک کردم..... شاید بهتر باشه امشب این نقاب و بندازم دور... فقط همین امشب.

آرام چشمام وباز کردم.... ساعت 8!!!... خیلی دیر شده.... پاشدم... دوش گرفتم... حاضر شدم.... سپهر هنوز خوابه!!... چقدر این خوابالو... اگه عضو گروه من بودا پوستشو کاه میکردم... شانس آورده!!... رفتم بالای سرش...

اینجوری چقدر مظلومه!.... دیشب چقدر دادوهوار راه انداخت.... بچه پرو....

بخاطر دیشب اصلا ناراحت نیستم.... حالا که یکی شدیم، شاید بتونه منو ببخشه.... خم شدم ... لبهامو روی پیشونیش گذاشتم....

میز صبحانه رو چیدم... یک کاغذ برداشتم روش نوشتم: ظهر بخیر آقای خوش خواب.... من دارم میرم سرکار... سعی میکنم شب زود برگردم... نیایش.

نامه رو گذاشتم روی بالشتم، زنگ زدم ماشین بفرستن.... در ورودی و بستم و وارد حیاط شدم... حالا دیگه وقتشه.... باید دوباره نقابمو بزنم.... نیایش بودن فقط مال وقتی سپهر هست!..

راننده درو برام باز کرد...

سپهر

سرم چقدر درد میکنه!... نمیخوام چشمم و باز کنم... بعد از 4 سال دیشب چقدر راحت خوابیدم... لبخند زدم و برگشتم و دستمو بالا آوردم ببینم نیایش کجاست...! چرا نیستش؟!... اخم کردم و چشمم و باز کردم... روی بالشتش یک کاغذ بود... برش داشتم... : ظهر بخیر آقای خوش خواب... من دارم میرم سر کار... سعی میکنم شب زود برگردم... نیایش.

نفسو فوت کردم بیرون... مگه ساعت 10 ظهره؟! بابا امروز جمعست ها!!... تا شبم میخواد بمونه!... ای بابا... زنم زنای قدیم... یک داد میزدی همه چیز درست میشدا!... حالا من دیشب گلومو پاره کردم... صبح پاشدم میبینم نیست!!... لااقل میذاشت یک روز بگذره!... چقدر از من حساب میبره واقعا!... جذبت منو کشته آقا سپهر!!... برات تره هم خورد نمیکنه!!...

بلند شدم دوش گرفتم... همونجوری که موهامو خشک میکردم... رفتم تو آشپزخونه... به به چه صبحانه ای... چقدر من این دختر و دوست دارم!... نشستم پشت میز و داشتم صبحانه میخوردم... رفتم تو فکر... اون مرده کی بود که نیایش ورسوند؟!... چرا درموردش باهام حرف نزد!... نکنه...

سرمو تکنون دادم... نه من حق ندارم بهش شک کنم... اگه دوسم نداشت دیشب باهام نمیومند... بر نمیگشت خونه... اون حالا دیگه فقط مال منه... من بهش اعتماد دارم... دیشب بهم ثابت کرد هیچوقت خیانت نکرده... مهم نیست تو این چند سال چه اتفاقی افتاده... مهم اینه که هنوزم مهمترین بخش تو زندگی منه... هنوزم دوستش دارم... حتما یکرورم برام توضیح میده... مطمئنم...

نیایش

رییس بزرگ_ کجا بودی تا الان؟

_متاسفم... کارم توخونه یکم طول کشید.

ریس بزرگ_ لیندا زودتر این قضیه رو تموم کن. الانم برو ببین کاراشونو درست انجام بدن... مهمونام کم کم میرسن.

بلند شدم و اوادم بیرون...

مهدیس_ حالتون خوبه رییس؟ یکم رنگتون پریده.

_چیزی نیست... یک چیزی بخورم خوب میشم.

رفتم طبقه ی بالا روی مبل نشستم...مهدیس خدمتکارو فرستاد برام یچیزی بیاره....وقتی یچیزی خوردم حالم بهتر شد.....

_همه کارا درست پیش میره؟

ماهان_بله رییس.خیالتون راحت باشه.

بردیا از پله ها بالا اومد...احترام گذاشت وگفت:رییس مهمونای رییس بزرگ رسیدن.

کیتلن_تو هم همش خبرای بد بده

بردیا_میخوای بگم نیان؟!به من چه ربطی داره که بهم میگی جغدشوم؟!

کیتلن باتعجب_من کی بهت گفتم جغد شوم؟!!!

بردیا_منظ....

_بس کنید.

دوتاشون ساکت شدن وسرشونو انداختن پایین.

_الان وقت برای جروبخت نداریم.بریم خوشامد بگیم....فرنناز بگو میز ناهارو بچینن.

به طرف پله ها رفتم...بقیه هم پشت سرم حرکت کردن.

بعد از ناهار همه رفتن استراحت کنن...توی اتاق نشسته بودم که ماهان اجازه ورود خواست...بهش اجازه دادم وآمد داخل...

میخواست چیزی بگه اما انگار دودل بود!!

_چیزی میخوای بگی؟

ماهان_رییس....چیزه.

باتعجب بهش نگاه کردم...تاحالا هیچوقت اینجوری نبود...همیشه حرفشو محکم میگفت.....جریان چیه؟!

ماهان_رییس اگه شما اجازه بدین امشب....فریبا توجشن نباشه؟

خندم گرفته بود!!...پس جریان این بود!!...باید حدس میزدم....اینم ازدستمون رفت...ای فریبا ناقلا...

_چرا نباشه؟

ماهان_بخاطرخودش میگم....برخورد رییس بزرگ باهاش...یعنی نگاهشخیلی دوستانه نیست.

آهان. من خودمم یچیزی متوجه شدم... اما نمیشه نباشه... اونم عضو گروهه... شک برانگیزه.... هممون باید باشیم ماهان اما رییس...

_نگران نباش. خودمم حواسم بهش هست.

انگار خیالش راحت شد چون دیگه چیزی نگفت سرشو تکون داد... ورفت بیرون.

خوب شد به حرف مهدیس گوش کردم... این چیزیه که ماهان واقعا بهش نیاز داره... یک بهونه.

جشن شروع شد... از این جشنای مسخرشون خوشم نمیاد... مهمونای ایرانی رییس بزرگ هم اومدن... جیمز هم اومده بود... اصلا از نگاهش خوشم نمیومد... اما جرات نداشت بهم نزدیک بشه... میدونست اعصاب درست و حسابی ندارم... اینجا محدوده ی من بود.

صدای موزیک بلند بود ... لیوانا پراز مشروب بود... بلند بلند میخندیدن... باهم حرف میزدن... همشون عوضی بودن.

دیدم رییس بزرگ فریبا رو صدا کرد... به طرف صندلی که روش نشسته بود رفتم... ببینم بافریبا چیکار داره!... ماهان هم از دور داشت نگاهمون میکرد... روی صندلی کنار صندلی رییس بزرگ نشستم... به فریبا مشروب تعارف کرد... اما برنداشت... با صدای بلند خندیدو به طرف من برگشت و گفت

رییس بزرگ_ افراد تم مثل خودت گستاخن لیندا!

_رییس ... فریبا سنش کمه... حالش بد میشه، وگرنه منظورش نافرمانی از شما نیست.

رییس بزرگ نگاه کثیفی به فریبا انداخت و لبخند زد... بیچاره فریبا ترسیده بود... دوباره روشوبه طرف من کرد و گفت:

رییس بزرگ_ این دختر منو یاد عشق دوران نوجوونیم میندازه. بدش به من.

شوکه شدم... فریبا دیگه نتونست تحمل کنه... دوید به سمت بیرون رفت... به ماهان اشاره کردم بره دنبالش...

رییس بزرگ بی توجه به فریبا گفت_ چی شد؟ میدیش به من؟

مصنوعی خندیدم و به رییس بزرگ گفتم:

_ شما که میدونید... همه افراد من متعلق به شما هستن... اما فریبا قبلا ازدواج کرده... بایکی از افرادم که الان تو پایگاه نیست، چون فرستادمش برای بدست آوردن اطلاعات از راه های مرزی.

چی گفتم؟!... فکر کنم رییس بزرگ قانع شد... چون ناراحت شد و گفت:

رییس بزرگ_ حلقه تو دستشو دیدم... خیلی حیف شد، میخواستم باخودم ببرمش و خوشبختش کنم.

با ناراحتی بلند شدو به سمت چندتا از مهمونا رفت.....نفسمو فوت کردم بیرون....خدا رحم کرد....خطر از بیخ گوشمون گذشت...اگه راضی نمیشد نمیدونم باید چیکار میکردم!؟

ماهان

پشت سرش دویدم....چقدر سریع میره!!!.....معلوم نیست اونجا چه اتفاقی افتاده که اینجوری میدوه!....به رییس گفتم که نیادا..گوش نکرد....هر چی صداش کردم بهم توجه نکرد واز ساختمون خارج شد....به طرف استخر میدوید....سرعتمو زیاد کردم تا بهش رسیدم....دستشو گرفتم ونگهش داشتم....

_معلوم هست داری چیکار میکنی؟

فریبا_ولم کن....میخوام خودمو بکشم.

صدامو بلند کردم_تو غلط میکنی.مگه دست خودته؟

دادزد...فریبا_آره....آره دست خودمه.

تقلا کرد دستشو از تو دستم دریاره...اما نتونست.....شروع کرد به گریه کردن.....باصدای بلند گریه میکرد.....

نمیدونستم باید چیکار کنم....اولین بار بود تو همچین موقعیتی گیر کرده بودم....گریه هاش ناراحتیم میکرد....از گریه متنفرم...یک احساس عجیبی داشتم....یک احساسی که تا حالا نداشتم!!!...

بهش گفتم_گریه نکن

توجهی نکرد...بلند تر دادزدم:بهت میگم گریه نکن.

آرومتر شد....با چشمای پراز اشکش بهم نگاه کرد وگفت:داداشم به من بعنوان یک فرصت واسه پولدارشدن نگاه میکرد....شاهین بهم با هوس نگاه میکرد یک وسیله ای که با پول میتونه بخرش....الانم رییس بزرگ بهم مثل کالایی نگاه میکنه که میخواد از رییس بگیرم چون شبیه عشق دوران نوجوونیشم!!!.....هه...تو چی؟؟...تو بهم چجوری نگاه میکنی؟؟...بعد از رسیدن به هدفتم میندازیم دور؟؟...مثل به آشغال؟؟...

چی باید بهش بگم!!!!...با بقیه فرق داره....اما چه فرقی؟...چجوری نگاهش میکردم؟...دوستش داشتم؟....

من مرد جنگم....مرد مبارزه....فقط بلد بودم بجنگم وسیعی کنم کشته نشم....احساسات برام بی معنی بوده همیشه....اما...وقتی تو چشماش نگاه میکنم....دلم نمیخواد بذارم بره...

وقتی دید چیزی نمیگم دستشو از تو دستم کشید بیرون وبرگشت به طرف استخر...

به خودم اومدم....دستشو دوباره گرفتم و کشیدم که افتاد تو بغلم...

_من نمیندازمت دور...نمیخوام بخرمت...نمیخوامم باهات پول دربیارم...برام مثل یک کالا هم نیستی...شبیه عشق دوران نوجوونیمم نیستی...چون من هیچوقت عاشق نشدم...من فقط ...میخوام باشی...همیشه...نمیذارم بری...هیچوقت.

باچشمای اشکی با تعجب بهم نگاه میکرد...انگار اصلا انتظار نداشت این چیزا رو از من بشنوه...حقم داشت!اما من الان یه ماهان دیگه بودم که خودمم نمیشناختمش!

بادستم اشکاشو پاک کردم خیلی آروم لباسو بوسیدم!!!هیچ کاری نمیکرد...دیگه حتی گریه هم نمیکرد...آروم شده بود...دوباره دستشو گرفتم باخودم بردمش تو ساختمون.

فریبا

ماهان چش شده؟!.....من چم شده؟؟.....چرا گذاشتم اینقدر راحت منو ببوسه؟!...منی که میخواستتم شاهینو خفه کنم که اونجوری نگام میکرد.....منی که حتی اجازه نمیدادم کسی بهم دست بزنه حالا چم شده؟!تازه قلبمم گوپ گوپ میزد!!....فکر کنم یه مرضی گرفتم!...حالا منو کجا داره میبره؟

منو برد بالا تو اتاقم...نشوندم روی تختم وگفت

ماهان_همینجا باش.دیگه نمیخواه بیای پایین.

||میخواست بره....واقعا میخواست بره؟!.....یعنی من تنها بمونم؟!...اگه رییس بزرگ بیاد بالا چی؟!...اگه اون مهموناش بیان چی؟!...روشو برگردوند که بره.....پریدم دستشو گرفتم.....باتعجب بهم نگاه کرد!!!.

_نرو....من.....من.....من...حالم خوب نیست.

ماهان بانگرانی گفت:چرا؟میخوای برم دکترو خبر کنم؟

_نه نه نه....تو بمون....خودم خوب میشم.

مشکوک بهم نگاه کرد...انگار فهمید میترسم...(بس که تو ضایعی!بهونه بهتر نداشتی بیاری؟!) نه...خوب میترسم دیگه!...سرشو تکون داد و قبول کرد بمونه.

نیایش

به فرناز اشاره کردم که بیاد پیشم ...

فرناز_مشکلی پیش اومده رییس؟

_فریبا چی شد؟

فرناز_نگران نباشید رییس، ماهان بردش تو اتاقش.

_خوبه. دیگه نیازی نیست بیان اینجا، خودم حلش کردم.

فرناز_چیه حل کردین؟

_بعدا برات توضیح میدم، فعلا برو به فریبا بگو نگران نباشه و لازم نیست برگرده.

سرشو تکون دادو رفت بیرون...رییس بزرگ صدام کرد که به طرفشون برم....رییس برای مهموناش درمورد من

ودستگیری جکسون صحبت میکرد...منم مصنوعی لبخند میزدم...

که جیمز خودشو پرت کرد تو جمع وبه رییس بزرگ گفت:

جیمز_رییس شما همیشه تو این جشن وفاداری افرادتون رو ثابت میکردین، این که حاضرین جوشونو برای شما

وسازمان فدا کنن یانه. نمیخواهین توی این جشن هم اینکارو بکنین؟

رییس بزرگ با صدای بلند خندید....با نفرت به جیمز نگاه کردم....میدونستم منظورش چیه!...قبلا توی جشن هاشون

این کارهای احمقانه رو دیده بودم....اینم یکی از هزاران دلیلی بود که باعث زیادشدن تنفرم نسبت به سازمان

میشد....دندونامو روی هم فشار دادم...

رییس بزرگ خنجر سلطنتیشو از جیمز گرفت واونو به طرف من گرفت وگفت:

_لیندا چرا به جیمز ثابت نمیکنی که توهم مثل بقیه ماهستی؟!

جیمز با یک لبخند مسخره بهم نگاه میکرد، رییس خنجرو به طرفم گرفته بود ومنتظر نگاهم میکرد...بقیه هم با اشتیاق

منتظر بودن اون نمایش مسخره رو اینبار من انجام بدم....!!...مهدیس کنار گوشم گفت:

مهدیس_رییس قبول نکنید.

گلاله وکیتلن هم از جاشون بلند شده بودن وبا نگرانی به من نگاه میکردن....بردیا هم گوشه سالن وایستاده بودو

دستاشو مشت کرده بود.....

اما من نمیتونستم قبول نکنم...نباید هدفمونو به خطر بندازم!..

خنجرو از دستش گرفتم....جیمز جام خالیشو جلو آورد....صدای آهسته مهدیسو شنیدم که گفت:لعنتیا

خنجر و تو دست راستم گرفتم....دست چپمو بالا آوردم و خنجر و گذاشتم کف دست چپمو با یک حرکت کشیدم....با ریختن خون دستم توی جام رییس شروع کرد به خندیدن و گفت: من مطمئن بودم تو اینکارو میکنی، خوبه بقیه هم خندیدن...جیمز هم سرشو تکون داد و جام و روی میز گذاشت...دستم پایین انداختم...خون هنوزم ازش میچکید اما من دردی احساس نمیکردم....خنجر خیلی تیزی بود...اما این درد در برابر دردی که توی قلبم بود چیزی نبود!

مهدیس_رییس از دستتون خون میاد، باید ببندیمش!

_چیزی نیست، خودش بند میاد.

رییس بزرگ_ما امشب برمیگردیم، جیمز قرار جلسه کل سازمان و بعدا به همه میگه، دلم نمیخواد کسی غیبت کنه. به ساعت نگاه کردم از 10 گذشته بود ادیگه باید میرفتم...نمیخواستم امشبم دیر برسم!....رفتم پیش رییس بزرگ _رییس اگه اجازه بدین من برم، شما از خودتون پذیرایی کنین، کار مهمی دارم، افرادم از تون پذیرایی میکنن. رییس بزرگ_اگه اینقدر مهمه برو...تو آمریکا میبینمت.

_حتما رییس

رییس بزرگ به دستم که هنوزم ازش خون میومد کرد و گفت:

رییس بزرگ_برو این دستتم ببند، میدونیکه خنجر من همیشه خیلی تیزه!

سرمو تکون دادم و آمدم بیرون...مهدیس هم پشت سرم اومد...بقیه هم میخواستن بیان که بهشون اشاره کردم بمون...دلم میخواست رییس بزرگ و خفه کنم...حیف که نمیشد...

مهدیس_معلومه زخم دستتون خیلی عمیقه...بذارین یک نگاهی بهش بندازم.

چیز خاصی نیست...باید زودتر برگردم...برو یک باند بیار ببندش تا خون همه جا نریخته....به راننده هم بگو منتظر باشه....سرشو تکون داد و رفت...رفتم توی اتاق مهدیس و روی مبل نشستم، که با جعبه کمک های اولیه برگشت....دستمو به طرفش گرفتم

مهدیس_رییس زخمش عمیقه...باید برین بیمارستان...

_نیازی نیست. همینجوری ببندش.

خواست چیزی بگه که با دیدن قیافه مصمم من پشیمون شد و با بتادین شروع کرد به تمیز کردن زخم...

همونجوری که مشغول بود...ازش پرسیدم

_از شکایت برادر فریبا چه خبر؟

مهدیس_برادرشو پیدا کردم...وکیلو با مدارک ازدواج ماهان و فریبا فرستادم پیشش...وقتی مدارک دیده از شکایت پشیمون شده...خواست فریبا رو ببینه اما خود فریبا قبول نکرد.

سرمو تکون دادم...وقتی پانسمان دستم تموم شد از جام بلند شدم که دوباره مهدیس گفت:

مهدیس_رییس حتما برین بیمارستان،دستتونو باید بخیه بزنن،ازتون خون زیادی رفته ضعیف میشین.

برای اینکه دست از سرم برداره الکی سرمو تکون دادم واوادم بیرون...راننده درو باز کرد...نشستم و حرکت کرد به سمت خونه...

نزدیکای 11 بود که به خونه رسیدم...زنگو زدم...در باز شد...رفتم داخل...

تا دروازه کردم،سپهر دست به سینه جلوی در بود...رفتم داخل و در وبستم...نفسمو فوت کردم ...باز شروع شد!!برگشتم طرفش

_سلام.

سپهر_علیک سلام.

_باور کن امشب دیگه واقعا میخواستم زود پیام اما نمیدونم چرا نشد.

همونجوری نگاهم کرد...

_چیه؟باز میخوای دادو بیداد راه بندازی؟

دهنشو باز کرد ...میخواست چیزی بگه که چشمم خورد به دست باندپیچی شدم..

سپهر_نیایش دستت چی شده.

_هیچی یکم بریده...حواسم نبود بریدمش.

سپهر_یکم بریده...بخاطر همین داره ازش خون میاد؟!!

یک نگاه به دستم کردم.....اه...این که هنوز بند نیومده!...

_چیزی نیست الان دوباره میبندمش.

سپهر_مگه تو بلدی؟لازم نکرده.میریم بیمارستان،اینجوری خیالمون راحت تره.

_بابا بهمون میخندن بخاطر همچین چیزی بریم بیمارستان!

سپهر همونجوری که به سمت اتاق خواب میرفت گفت: اگه چیزی نبود این همه خون ازش نمیرفت.

اوف_____ از دست این!!...من از بیمارستان بدم میاد.... حالا انگار زخم شمشیر خوردم!! واقعا خجالت آورده....

به زور منو برد بیمارستان...دکترم نه گذاشت نه برداشت...گفت دستم بایک شیء خیلی تیز بریده، باید هشت تا بخیه بخوره!!...میخواستم بگم نیازی نیست که سپهر یک چشم غره بهم رفت ومجبور شدم ساکت بشم!...

وقتیکه دستمو بخیه میزدن سپهر با تعجب بهم نگاه میکرد!! معلوم نیست چشه این؟!!

توی ماشین بودیمو داشتیم برمیگشتیم خونه...

سپهر_دستت با چی بریده؟

_با چاقو

سپهر_نگو که با چاقوی به این بزرگی وتیزی که دستتو اینجوری کرده میخواستی میوه پوست بکنی؟!!

_خب چه عیبی داره؟!!

یک نگاه بهم انداخت که باعث شد دیگه چرت وپرت نگم وساکت بمونم....

سپهر_چرا وقتی دستتو بخیه میزدن اونقدر بیتفاوت بودی؟انگار هیچ دردی نداشت!!!!

چی بگم حالا بهش؟!...بگم این درد دربرابر دردای دیگه من چیزی نیست؟...بگم تو این چهارسال اونقدر این درد وردای بدتر از اونوتجربه کردم که برام عادی شده؟...ای بابا....حالا چه گیری داده به این قضیه؟!!

_خب بخاطر بی حس کننده بود حتما

سپهر_به من دروغ نگو...بی حس کننده ای در کار نبود،خودم پرسیدم.

ترجیح دادم تا خونه دیگه چیزی نگم تا اوضاع از اینی که هست بدتر نشه!!ونم چیزی نپرسید.

تا رفتیم داخل خونه به طرفم برگشت وگفت:میشه اون دستتو یکم بالا نگه داری؟به اینور اونور میخوره بخیه هاش باز میشه!

دستمو بالاتر گرفتم وروی مبل نشستم...اومد روبروم نشست وگفت:

سپهر_یک زن خوب همیشه حقیقتو به شوهرش میگه....حالا که تو زدی زیر حرفت...منم همینکارو میکنم.

سوالی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

سپهر_دیگه حق نداری بری سرکار.

_چی؟

سپهر_همینی که گفتم.

_تو نمیتونی این کارو بکنی.

بیخیال بهم نگاه کرد....عصبانی از جام بلند شدم و رفتم جلوش و ایستادم و گفتم: من میرم.

سپهر_توهیچ جا نمیری

_میرم. حالا ببین.

با حرص رومو برگردوندم و به طرف اتاق مهمان حرکت کردم که گفت:

سپهر_کجا؟

_میرم اتاق خودم.

سپهر_اتاق تو از اونطرف نیست.

به طرف در اتاق خودش اشاره کرد و گفت: اونطرفه.

_عمر ا.

رفتم به طرف اتاق و دستگیره در و آوردم پایین....ا...در چرا قفله؟ این کی درو قفل کرد من نفهمیدم...از شدت عصبانیت چشمامو بستم....برگشتم به طرفش که دست به سینه روی مبل نشسته بود و داشت بهم نگاه میکرد.

_ببین سپهر خودت با زبون خوش بیا کلید این درو بده .

سپهر_نوچ.

_باشه. پس من تو هال میخوابم.

سپهر_تو سر جای خودت میخوابی. بحث تمومه.

با عصبانیت رفتم تو آشپزخونه...باز عصبی شدم....قرصامو در آوردم...باید میخوردمشون تا آروم بشم....یک لیوان آب کردم...

سپهر_اینا چیه میخوری؟

برگشتم دیدم به این تکیه داده و داره بهم نگاه میکنه!

_هیچی قرص مسکن.

سپهر_دکتر گفت نیازی به مسکن نیست...بعدشم فکر نمیکنم تو اصلا بدونی درد چی هست!!

_باشه.آرامبخشه.

سپهر_با تعجب_چرا آرامبخش میخوری؟

_چون جنابعالی برام اعصاب نمیدارین.

اومد به سمتم و قرص ها رو برداشت....با دهن باز داشتم نگاهش میکردم...لیوان آب رو هم برداشت و توی سینک خالیش کرد!!!

سپهر_نمیخواه از اینا بخوری.اصلا خوب نیست،هزارتا ضرر داره.

_هیچ معلومه چیکار میکنی؟؟!!...اون قرصارو بده به من.

بدون توجه به حرف من برقارو خاموش کرد و رفت توی اتاق!!!...رفتم به طرف اتاق...دمه در و ایستادم...دیدم روی تخت دراز کشیده....با صدای بلند گفتم:سپهر اون قرصارو بیار بده من.حالم خوب نیست.

از جاش بلند شد....چراغ خوابو روشن کرد!!به طرفم اومد...برق اتاقو خاموش کرد....دستم گرفت و برد و نشوندم روی تخت!!!

سپهر_بخوابی حالت خوب میشه.

خودش دراز کشید و پتو رو کشید روی خودش!!!دست به سینه روی تخت نشستم و داشتم حرص میخورد....اگه یکی از افرادم بودی....فقط اگه یکی از افرادم بودی...بهت نشون میدادم که وقتی بهت میگم قرصمو بدی باید چیکار کنی....حیف...یعنی حیف....کل سازمان یک طرف...این آدم لجباز و یک دنده و زورگو یک طرف!!!...اه اه اه چند دقیقه همونجوری داشتم تو دلم برافش خط و نشون میکشیدم که کلافه پاشد روی تخت نشست...

سپهر_تو نمیخواهی بخوابی؟من 5ساعت دیگه باید برم سرکار.

_من....بدون....قرصام....خوابم..ن....می....بره

منو کشید تو بغلش و با خودش خوابوندم روی تخت و گفت:

سپهر_فقط کافیه چشمتو ببندی...مطمئنم خوابت میبره.

محکمتر منو تو بغلش گرفت... امکان نداره من بدون اون قرصا خوابم ببره.... بابا چهار ساله من با اونا میخوابم!!! عجب گیری کردیما...

سپهر_چشماتو ببند دیگه.

_فایده نداره میدونم.... سپهر... اون قرصارو بده... فقط یکی میخورم. باشه؟

سپهر_امکان نداره. الانم بجای این حرفا چشماتو ببند.

یک اه بلند گفتم و چشمام وبستم... تا بهش ثابت بشه نمیتونم بخوابم....

اما.... واقعا خوابم برد!!! بعد از چهار سال!!! بدون قرصای اعصابم!!! یچیزی اینجا درست نیست.

این سروصدا مال چیه؟... وای ساعت چنده؟!..... سریع بلند شدم وروی تخت نشستم... به ساعت نگاه کردم... 9!!! من چم شده؟!.. اینجا برام خطرناکه.....

این سروصدا ها چیه؟..... از جام بلند شدم... رفتم صورتمو شستم... صداها از تو آشپزخونه میاد.... دمه در آشپزخونه وایستادم وبه داخل نگاه کردم.... بله آخر این سپهر یاد نگرفت بدون سرو صدا کاری رو انجام بده!!!...

سرشو برگردوند ومنو دید...

سپهر_.... بیدار شدی؟

_نخیر... بیدارم کردی!

سپهر_تقصیر خودته دیگه! دوساعته دارم دنبال نمک ولفل میگردم... خیلیم دیرم شده... ایلیا زنگ زد میخواست سرمو بکنه.

رفتم در کابینتی که دقیقا جلوش بود وباز کردم ودادم بهش!!!...

شونه هاشو بالا انداخت ورفت سراغ گاز... نشستم پشت میز... املت درست کرده بود....

_ایلیا خوبه؟

سپهر_ازمن وتو خیلی بهتره.

_زن نگرفته؟

سپهر_نه بابا. فکر نکنم قصدشم داشته باشه. منو دیده براش درس عبرت شده.

بهش یه چشم غره رفتم که ریزریز خندیدا... بچه پروو... یاد حرف دیشبش افتادم!... قیافمو مظلوم کردم وگفتم

_سپهر

سپهر_جانم

خب تا اینجا ش که خوب بود...همینجوری ادامه بده.

_دیشب داشتی شوخی میکردی دیگه...نه؟

سپهر_درباره ی؟

_سرکار رفتن من؟!

سپهر_نه.اتفاقا خیلیم جدی بودم.دیگه نمیری.

بزنم این میزو نصف کنم؟!....الان وقتش نیست ...خونسردیتو حفظ کن...یک نفس عمیق کشیدم تا آروم باشم نزنم شلوپلش کنم!!....

_اما من باید برم،نمیشه که نرم.منکه گفتم کارم خیلی برام مهمه!

سپهر_منم گفتم هروقت راستشو به من گفتی که دستت چی شده میتونی بری!

_نمیشه....نمیتونم ...بفهم.میخوای دروغ بگم؟

سپهر_نه اینکه نگفتی؟

_تو مجبورم کردی.

یک نگاه تو چشمام کرد واز سرمیز بلند شد وگفت:همین که گفتم.

صدامو بلند کردم

_من میــــرم.حالا ببین

سپهر_تو هیچ جا نمیری.

کیفشو برداشت واز در رفت بیرون...دروهم از پشت قفل کرد!!!!این چرا اینجوری میکنه؟!.....اه...بعد به من میگه لجباز!!!

سپهر

در وبستم وقفل کردم....خودمم واقعا دلم نمیخواه اینکارو بکنم....فقط دلم میخواد یکم استراحت کنه!....نمیدونم تو این مدت چش شده....اما میدونم دوست ندارم اینجوری بمونه....دستش ده سانت بریده...عین خیالش نیست!!!!...قرص اعصاب میخوره!نیایش من قرص اعصاب میخوره!!مگه چند سالشه!!!!...چیزی که بیشتر از همه اذیتم میکنه اینه که با من اصلا حرف نمیزنه....دیروز که مامانش زنگ زد وقتی بهش گفتم نیایش پیش منه خوشحال شد...اما انگار میخواست

چیزی بهم بگه...هر چی ازش پرسیدم جریان چیه؟گفت خود نیایش بهت میگه!!!!خبر نداره که نیایش هیچی رو به من نمیکه!!!!.....با اعصاب داغون در حیاط وبستم،اونم قفل کردم....رفتم دم در خونه همسایه روبرویی رو زدم...

_سلام خانم شریفی

خانم شریفی_سلام پسرم،خوبی؟خانمت خوبه؟

_خیلی ممنونم هردومون خوبیم،شماخوب هستید؟آقای شریفی خوبن؟

خانم شریفی_ممنون پسرم،خداروشکر،چیزی شده؟

_راستش یه خواهشی ازتون داشتم؟!

خانم شریفی_بگو پسرم.

_خانوم من تو خونه تنهاست... یکم حالش خوب نیست، قراره استراحت کنه،اگه میشه شما دورادور حواستون بهش باشه ممنون میشم؟!شماره منم که دارید؟

خانم شریفی_خدا بد نده...چرا حالش خوب نیست؟میخوای برم پیشش؟

_نه یک کسالت جزئییه،با استراحت خوب میشه،نه ممنون فقط حواستون بهش باشه کافیه،نمیخوام بیاد بیرون حالش بدتر بشه،البته اگه زحمتی نیست براتون؟

خانم شریفی_نه بابا چه زحمتی؟!تو هم مثل پسر خودم،برو خیالت راحت،خودم از پنجره حواسم هست ،اگه خواست بره بیرون خبرت میکنم،تو برو

_خیلی ممنون واقعا،خدانگهدار

خانم شریفی_خداحافظ پسرم.

خیالم راحت شد...رفتم سوار ماشینم شدم که برم شرکت ببینم این ایلیا چی میگه؟!یک روز خواستیم بازنمون باشیم اگه گذاشت؟!

نیایش

این درو حالا چرا قفل کرد؟!...نمیتونم بشکنمش....خیلی محکمه!...خیلی عادت بدی پیدا کرده هی درارو قفل میکنه...یادم باشه این کلیدارو ازش کش برم....

نمیتونم به کسی هم زنگ بزنم!! چی بگم؟بگم این منو تو خونه زندانی کرده؟!

...درو قفل میکنی آقاسپهر؟...باشه....به من میگن رییس

رفتم سمت پنجره ها.....ایناهم که حفاظ داره!!...اه...اگه وسایلم باهام بودا...دو دقیقه ای بیرون بودم...حالا دست خالی
چیکارش کنم؟...با این چاقوها هم که تا فردا نمیتونم این نرده ها رو ببرم!!...یک راه پله کنار در ورودی هست...فکر
کنم برسه به پشت بوم....شاید از اونجا راهی باشه

رفتم از پله ها، در پشت بوم قفل بود...از قفلاپی که عمرا با سنجاق بتونم بازش کنم!...سرمو برگردوندم برم پایین که
چشمم خورد به یک پنجره!!البته خیلی کوچیک بود....رفتم به طرفش....آخجون حفاظ نداره....درشو باز کردم....از
زمین یه 4متری فاصله داره....خوبه زیاد نیست....سرمو آوردم بالا دیدم که همسایه روبرویی داره بهم نگاه
میکنه!...عجب آدمای فضولی!!...آدم تو خونه خودشم آرامش نداره!!!!...همون خارج بهتره مردم بمیرن هم هیچکس
نمیفهمه!!....در پنجره رو بستم رفتم لباسام وپوشم...با این لباسا که نمیشه برم پایین!....

تقریباً یه ده دقیقه طول کشید تا برگردم....شالمو محکم کردم ودر پنجره رو باز کردم...بازم اون زنه داشت نگاه
میکرد....نفسمو فوت کردم و پامو گذاشتم لب پنجره....پنجرش کوچیک بود....برای همین اول پاهامو آوردم بیرون
وروی سنگ های نمای ساختمون یک جا پا پیدا کردم وبعد کاملاً خودمو کشیدم بیرون....وبه پایین نگاه کردم وجای
مناسب وپیدا کردم وپریدم پایین....خوب بود....پاشدم خودمو تگوندم ورفتم سمت در حیاط!...اینم قفل کرده!!!
عجبا!!!

پریدم ولبه ی دیوار وگرفتم....با یک حرکت خودمو کشیدم بالای دیوار وایستادم وخواستم بپریم اونور تو خیابون..... که
دیدم.....

سپهر دست به سینه کنار ماشین وایستاده داره نگاهم میکنه!!!!...اه...این اینجا چیکار میکنه....میخواستم ابروشو
درست کنم...زدم چشمشم کور کردم!!

سپهر_میتونم بیرسم جنابعالی اون بالا چیکار میکنی؟؟

گردنمو خاروندم....به چپ وراست نگاه کردم....خب بهتره برم پایین رودر رو پوستمو بکنه....پریدم پایین...بلند شدم
ودوباره لباسمو تگوندم....

_تو اینجا چیکار میکنی؟مگه نرفته بودی؟

سپهر_رفته بودم اگه جنابعالی بذاری!همسایه ها زنگ زدن میگن زنت بالای دیوار خونتونه!!!!

سرمو انداختم پایین!!...باید حدس میزدم....همسایه های جاسوس!....

_خب مقصر خودتی.من که گفتم باید برم سر کار!

رفت سمت در حیاط وبازش کرد و اشاره کرد به داخل که یعنی برو داخل....

ابروهامو بردم بالا وگفتم: _نمیام. مگه اسیری آوردی؟

اومد جلو دستمو گرفت برد داخل وهمونجوری گفت

سپهر_ فعلا بیا بریم باند دستتو عوض کنم که باز خونی شده، من نمیدونم تو چطور تا حالا سالم موندی؟!

تو دلم گفتم: اما خودم میدونم چطور!!

تو حیاط وایستادو به پنجره ای که ازش بیرون اومده بودم نگاه کرد وگفت: تو واقعا چجوری از اون رد شدی؟! سرمو

پایین انداختم.... خو راست میگه دیگه؟! خودمم توش موندم چجوری رد شدم!!

رفتیم داخل.... باند دستمو عوض کرد...

سپهر_ شانس آوردی بخیه هاش باز نشده!!

_ دیگه نمیری شرکت؟

یک چشم غره بهم رفت وگفت: الان دیگه رفتنم فایده هم داره؟!

_ من باید برم.

بلند شد وایستاد....

سپهر_ نیایش دوباره شروع نکن. ما قبلا حرفامونو زدیم.

منم بلند شدم وبه طرفش رفتم.... دستامو دور گردنش انداختمو آروم گفتم:

_ سپهر... من باید برم.

لبخند زد پیشونیمو بوسید وگفت: چرا باید بری؟ من نمیخوام هر روز زخمی برگردی یا یک مرد برسونت... میفهمی؟

_ خوب چرا سوئیچ ماشینتو بهم نمیدی تا با اون نرم؟

خندید وگفت: پرویی دیگه چیکارت کنم؟! از پست برنمیام... اگه میخوای بری برو ورش دار.... فقط مراقب خودت باش.

خوشحال شدم.... ایول.... سریع گفتم: قول میدم.

بدو رفتم سوئیچ و برداشتم وبراش دست تکون دادم ورفتم بیرون.... آخیش.... خوب از اول میداشتی مجبور نشم

اینقدر آرتیست بازی در بیارم!! رفتم پایگاه....

فریبا_ رئیس ماشین جدیدتون مبارک باشه.

چپ چپ بهش نگاه کردم وگفتم: همه بیاین تو اتاق من.

سرشو تکون داد.....

_جیمز تماس نگرفت؟

ماهان_ نه رییس.

بردیا_ من احتمال میدم جلسه کل هفته آینده باشه.

گلاله_ منم همین فکرو میکنم.

مهدیس_ سپیده تماس گرفت، گفت تجهیزاتو آماده کرده.

_خوبه. بهتره برگرده اینجا.

کیتلن_ بردن اونا به آمریکا ومحل برگزاری جلسه خیلی راحت تره تا اینکه بیارشون ایران !!بهتر نیست اونها بره ؟

مهدیس_ حق با کیتلنه.

فرناز_ حالا که اینقدر جلو رفتیم نباید خطر کنیم.

_همینکارو میکنیم. بهش بگید بره اونها ومنتظر مابمونهبرید مقدمات سفرو فراهم کنید باید تا هفته آینده آماده باشیم تا ضربه نهایی رو بزنیم....زودتر میریم....تو این جلسه همه ی اعضای سازمان وجود دارن...ساختمونی که جلسه توش برگزار میشه مهمترین مرکز سازمانه... همه افراد سازمان ،مدارک وکارهایی که انجام دادن وبرای رییس بزرگ میارن تا درمورد فعالیت سازمان تصمیم گیری بشه و بودجه مورد نیاز هر گروه بهش تعلق بگیره، پس همه ی سرمایه سازمان هم اونجاست....با نابودی اونها سازمان وافرادش همه نابود میشن وما به هدفمون میرسیم.فقط باید یکم دیگه صبر کنیم...بعد از چند سال بالاخره زمانش رسیده.

لبخند رو لب همه اومد.... بلند شدن که برن کارهارو انجام بدن...

_مهدیس وفریبا بمونن.

دوتاشون نشستن وبقیه رفتن بیرون....سوالی بهم نگاه میکردن...

_با جیمز تماس بگیر.

مهدیس تماس تصویری وبا جیمز برقرار کرد...

جیمز_سلام لیندا،خوب شد تماس گرفتی. کار مهمی داشتم.

_جلسه کل کی هست؟

جیمز_جای همیشگی...هفته آینده برگزارمیشه.

_من حتما باید باشم؟ همیشه افرادم بیان؟

جیمز_میدونی که رییس نمیخواه کسی غیبت کنه... برای چی نمیخوای بیای؟

با حالت مسخره ای گفت: به خاطر همسرت؟!

_شاید. کار مهمت چیه؟

جیمز_رییس بزرگ میخواد از همسرت جدا بشی.

بانفرت نگاهش کردم و گفتم:

_رییس بزرگ میخواد یا تو میخوای؟

خندید و گفت:

جیمز_میدونی که حرف رییس بزرگ اصله نه حرف من!

به فارسی گفتم: آره جون خودت. من تو مارمولک ومیشناسم

جیمز_چی میگی؟

_هیچی. میدونی که اون طلاق نمیده.

جیمز_من نمیدونم. این دستور رییس بزرگه. یا راضیش کن یا حذفش کن وبه جلسه بیا. این یه دستوره. تمام.

تماس قطع کرد... دستمو کوبیدم روی میز... لعنتی.....

فریبا_ حالا چیکار کنیم؟

مهدیس_ فقط باید راضیش کنین برید وتو جلسه شرکت کنین.

_اون راضی نمیشه... جیمز اگه بفهمه جدایی درکار نیست به رییس بزرگ میگه...

مهدیس_ شما اگر راضیش کنید وبه آمریکا برید... منم با وکیل هماهنگ میکنم یک درخواست طلاق الکی درست کنه تا جیمز وگمراه کنیم.

_امکان نداره راضی بشه... اون حتی نمیخواه من پیام اینجا... چه برسه به اینکه برم آمریکا!... در ضمن من میخوام به هر قیمتی سازمان واز بین ببرم... ممکنه دیگه هیچوقت نتونم برگردم.

فریبا_ این حرف ونزنین. شما سالم برمیگردین.

_من مشکلی ندارم بعد از نابودی سازمان بمیرم... اصل نابودی سازمانه... اما باید یه فکری برای سپهر بکنم... نمیخواهم منتظر بمونه.

مهدیس _رییس... اینکارو نکنید.

فریبا _ ما نمیذاریم اتفاقی براتون بیوفته.

فکر کردم... داشتم دنبال یه راهی میگشتم...

_باید یه کاری کنم که خود سپهر ازم بخواد برم.

فریبا _رییس؟

_فقط یه راه هست....

هر دوتاشون با ترس بهم نگاه میکردن... یک نفس عمیق کشیدم....

_فردا شب میریم آمریکا... آماده باشید.

دوتاشون از سر جاشون بلند شدن

فریبا با گریه _بذارید فکر کنیم.. حتما یه راه دیگه ای هم هست.

_هیچ راه دیگه ای نیست.

مهدیس _همه چیزو بهش بگید؟

_فرقی نمیکنه.. اونوقت اصلا نمیذاره برم.

بلند شدم و رفتم بیرون... حوصله ناراحتی اینارو هم نداشتم... حال خودم به اندازه کافی خراب هست!...

رفتم بیرون ساختمون....

ماهان _رییس جایی میرید؟

_دارم برم یگر دم خونه... فردا شب میریم آمریکا... مهدیس بلیطارو میگیره...

ماهان _اما رییس مگه شما ممنوع الخروج نبودید؟

_وکیل گفت الان دیگه نیستم.

سرشو تکون داد...

سوار ماشین شدم و برگشتم خونه... درو باز کردم....

سپهر_ به به...میبینم بالاخره یبار زود برگشتی.

بهش لبخند زدم...

سپهر هم متقابلا لبخند زد....

سپهر_ ناهارچی میخوری بگم بیارن؟

_میخوام خودم غذا درست کنم.

سپهر_ ولش کن خسته ای. یکروز دیگه درست کن.

_نوچ. خودم. چی دوست داری؟

سپهر_ باشه. حالا که قراره دست پخت شما رو بخوریم... قورمه سبزی.

رفتم لباسامو عوض کنم. از همون جا داد زدم..

_چرا اکثر مردا قرمه سبزی دوست دارن؟

سپهر_ چون خوشمزست.

از اتاق اومدم بیرون و گفتم: این همه غذا!

سپهر_ قرمه سبزی یه چیز دیگست.

خندیدمو رفتم تو آشپزخونه... کمکم کرد تا غذارو درست کنیم...

براش غذا کشیدم...

با اشتها 2 تا بشقاب خورد... منم به زور خوردم....

سپهر_ نیایش من دست پختتو خیلی دوست دارم.

بهش نگاه کردم و گفتم: سپهر... میدونی تو خیلی مرد خوبی هستی؟

خندید و گفت: نظر لطفته... نه به خوبیه شما.

.....

بعد از غذا سفره و جمع کرد و ظرفا روشست.... منم فقط نگاهش کردم...

.....

بعد ازظهر باهم رفتیم موزه واز اونجا هم رفتیم شهر بازی.... تموم سعیمو کردم که بهش خوش بگذره....

تا اومدیم داخل خونه... کتشو در آورد و گفت:

سپهر_وای دارم از خستگی میمیرم. از بس لجبازی دیگه هی بهت میگم شهر بازی وبذار برای فردا میگی نخیر همین امشب.

رفتم جلو شو گفتم: چقدر غر میزنی سپهر!

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت: کی؟ من؟..... اما عوضش خیلی خوش گذشت.

به روش خندیدم و سرمو روی سینش گذاشتم.

سپهر_میدونی وقتی میخندی چقدر خوشگل ترمیشی.

_اوهوم.

سپهر با خنده_ عزیزم تواضعت منو کشته!!

منم خندیدم.... سرمو آوردم بالا تو چشمات نگاه کردم...

_سپهر... خیلی دوستت دارم.

سپهر_منم دوستت دارم.

_منو ببخش.

سپهر_دیگه اینو نگو.

بهم نزدیکتر شد.....

صبح زودتر از خواب بلند شدم دیدم نیست.... رفتم توی هال... داشت نماز میخوندا!....

خدایا خودت هواشو داشته باش... کمکش کن منو زود فراموش کنه... خواهش میکنم....

تا منو دید لبخند زد...

سپهر_صبح بخیر... همسر سحر خیز.... تا صبحانه رو حاضر کنی منم میرم یه نون تازه بگیرم.

سرمو تکون دادم.... رفتم به طرف حمام و دوش گرفتم ...وقتی اومدم بیرون رفته بود.... صبحانه رو حاضر

کردم... چمدونمو برداشتم و حاضر شدم.... گذاشتمش کنار در....

صدای چرخش کلید توی در اومد.... چشمامو بستم.... باید تمومش کنم.

سپهر اومد داخل... با تعجب به چمدون نگاه کرد... نون و گذاشت توی آشپزخونه... وسط هال و ایستاده بودم که اومد به طرفم وبا تعجب بهم نگاه کرد...

سپهر_ اینجا چه خبره؟ چمدون واسه چیه؟

ترس و تعجب هردوتا توی چشماش بود!

_من دارم میرم.

سپهر_ کجا؟

_خارج. برای همیشه.

فقط توی چشمام نگاه کرد...

سپهر_ بهتره بری اون چمدون لعنتیو بذاری تواتاق.

_من دوستت ندارم.

سپهر_ دروغ میگی.

_من یکی دیگه رو دوست دارم، فقط حسم به تو ترجمه.

سپهر_ نیایش خفه شو.

_ فکر میکنی این 4 سالو کجا بودم؟ کی منو میرسوند؟ شبها کجا میرفتم؟؟؟ پیش عشقم.

یک طرف صورتم سوخت..... دردم اومد.... بعد از چند سال.... واقعا دردم اومد.... هم صورتم... هم قلبم.. بهش نگاه کردم... اما اون نگاهم نمیکرد!

سپهر_ گمشو از خونه من بیرون.

همینه.... تموم شد... آره تموم شد.... کار تو خوب انجام دادی.... مثل همیشه....

از کنارش رد شدم و چمدونو برداشتم و پشت سرم کشیدم.... در و باز کردم... همونجوری پشتش به من بود و وسط هال و ایستاده بود.... حتی برگشت نگاهم کنه!....

اومدم بیرون و درو بستم.... دستمو گذاشتم روی صورتم.... هنوزم میسوخت.... فقط یک قطره اشک.... خدا حافظ عشقم.... قلبمو گذاشتم همونجا و اومدم بیرون.... بارون میومد... انگار ابرا هم داشتن گریه میکردن...

ببار بارون که اینجا شکل زندونه

ببار بارون دل بی طاقتم خونه

ببار بارون، یکی عشقش رو گم کرده

ببار بارون، قراره گریه برگرده

از این بهتر، نمیشه، فکر من باشی

تو هم انگار، قراره، دیگه تنها شی

نمی دونم، چرا بد شد

چرا، از خویام رد شد

شاید بازم، بیاد خونه

بگه، بی من نمیتونه نمیتونه

اونو یادم میاری، تو

باید بازم، بباری تو

ببار بارون، تو با آواز

منو، یاد چشمش بنداز

ببار بارون

ببار بارون، من اینجا گیج و داغونم

ببار بارون، که بی عشقش، نمیتونم

رفتم سر قبر بابا.... کنارش نشستم.... سرمو گذاشتم رو قبرشو بغلش کردم... هنوزم بارون میاد.....

سلام بابا.... الهی نیایش قربون اون صورت قشنگ بشه.... دلم برات یه ذره شده.... اما عیب نداره بابا... تا چند وقت دیگه میام پیشت.... میام بپریم تو بغلت.... بوسم کنی و خودمو برات لوس کنم.... از همشون انتقام تورو میگیرم.... حتی از خودمم انتقام میگیرم که چرا از تو کمد بیرون نیومدم.... همشونو میکشم.... تا دیگه هیچ دختری رو بی بابا نکنن.... بابا به خدا بگو به سپهر کمک کنه.... بابا منتظرم باش.

ماهان_رییس همه چیز برای امشب حاضره .

مهدیس_بلیطا هم حاضره.

_جیمز که متوجه نمیشه؟

گلاله_اون اونقدر سرگرم جور کردن کارا برای مراسمه که اصلا حواسش به ما نیست.

بردیا_همه همین امشب میریم؟

_نه.

به طرفم برگشتن....

ماهان_رییس میشه فریبا نیاد؟ بهتره یک نفر ایران بمونه!؟

فریبا_نخیر. من میخوام بیام. اینجا بمونم چیکار؟ رییس منم میام.

_بس کنید.....همه بجز مهدیس و فریبا امشب میریم.

مهدیس_چی؟

فریبا_چرا آخه؟

_چون اینجا کارایی هست که باید انجام بدین.

مهدیس_امارییس...

_اما واگه نداره...میتونید برید.

بلند شدن و رفتن... فریبا و مهدیس حسابی ناراحت بودن.

تلفن و برداشتم...یک بوق....دو بوق....

نوید_الو

_سلام.

نوید_سلام.....نیایش؟؟!!

_خودمم نوید.

نوید_معلومه تو کجایی دختر؟ ماباید باهم حرف بزنیم.

_الان دیگه دیره.

نوید_یعنی چی دیره؟ کجایی؟ بگو میام ببینمت.

_فراموشش کن. زنگ زدم یکاری برام بکنی؟!

نوید_نیایش!! تو چت شده؟؟

_فقط قول بده کاری که میخوامو انجام میدی؟ بخاطر نیایش؟

نوید باصدای ناراحت گفت:

نوید_باشه. قول میدم. هرچی که بخوای؟

_شنیدم بعد از مرگ پدر بزرگ کار خونه رسیده به تو....میخوام...چند نفرو ببری پیش خودت....هرکاری میتونن انجام

بدن....فقط کمکشون کن.... سرمایه هم باهاشون میفرستم.

نوید_چند نفر هستن؟

_نزدیک 200 نفر

نوید_اگه تو اینجوری میخوای باشه.

_ممنون داداش.به مامانم سلام برسون.خداحافظ.

تماسو قطع کردم....کاش میشد یبار دیگه ببینمش!...

اینم از این ...حالا خیالم راحت شد....تلفنو برداشتم.

_مهدیس بیا اتاق من.

دوباره گوشیهو گذاشتم...چند ثانیه بعد مهدیس آمد داخل اتاق.....آدرس کارخونه رو نوشتم وبا یک یاد داشت برای نوید،دادم به مهدیس....

مهدیس_اینا چین؟

_فردا میری به اون آدرسی که نوشتم...آدرس یه کار خونست.اون یاد داشتو میدی به آقای نوید معتمد....بقیشو اون بهت میگه.

بلند شدم وکارت بانک و از تو گاو صندوق برداشتم ودادم بهش.....

تو این کارت چند میلیاردی هست....میدونم هیچوقت عمر واحساسات از دست رفته ی افراد رو جبران نمیکنه،اما برای ساختن یه زندگی جدید بهش نیاز دارن....بهشون بده....اگه اونا نبودن ما هیچوقت به اینجا نمیرسیدیم ونمیتونستیم اعتماد سازمان و جلب کنیم.

بعد از رفتنمون...اینجارو نابود کن....نمیخوام چیزی ازش بمونه....

به ماهان وفریبا هم کمک کن با هم بمونن.....فرناز وپیش خودت نگه دار....میدونی که چقدر سر به هواست....مراقب گلاله وکیتلن وبردیا هم باش...

مهدیس_رییس شما دارین منو نگران میکنید.شما خودتون برمیگردین وهمه این کارهارو انجام میدین.

لبخند زدم وگفتم_نمیشه که همیشه من کاراتونو انجام بدم !!

مهدیس سرشو تکون دادوگفت:هرچی شما بگین رییس.

.....

فریبا

_ماهان واقعا که....همش تقصیر تو....یعنی چی که من نیام؟

همونجوری که داشت یقه ی لباسشو درست میکرد،گفت:

ماهان_اونجا برای دختر کوچولوها جای مناسبی نیست،بیای اذیت میشی.درضمن،خود رییس نمیخواست شماها بیاین تقصیر من ننذاز.

_من دختر کوچولوام؟؟!مثل اینکه یادت رفته همین دختر کوچولو جونتو نجات داد؟!بزنم چپ وراستت کنم؟

ماهان به سمتم برگشت وگفت:

ماهان_مگه میشه یادم بره؟!؟

بهش نگاه کردم وگفتم:

_ماهان برو بارییس صحبت کن. راضیش کن بذاره منم پیام.

ماهان_تو که میدونی به حرف من گوش نمیده،رییس تصمیمشو گرفته.

رومو ازش گرفتم....دیگه واقعا منو عصبانی کرده بود....حیف که زورم بهت نمیرسه...مرغش یه پاداره!!

ماهان_فریبا...

برنگشتم...اصلا توجهی نکردم....

ماهان_میخوای این لحظه های آخر باهام قهر باشی؟

با ترس برگشتم طرفش...

_حرف الکی نزن....تو قول دادی تنهام نداری؟!؟

ماهان_هنوزم سر قولم هستم.... نمیخوام الکی قهر کنی ،بعد ناراحت میشی بهت میگم دختر کوچولو!

دوباره گریم گرفته بود....همینجوری الکی....نره دیگه برنگرده یوقت (میگم علی الحساب مهریتو ازش بگیر)وچـــــدان!!! (باشه بابا چرا میزنی؟خب نگیر!بخاطر خودت گفتم،تو این دوروزمونه واجبه، درضمن عندالمطالبه هم هست خبر که داری؟! لازم نکرده بخاطر من بگی...اوفـــــ

ماهان اومد جلوم وایستاد وگفت:باز که داری گریه میکنی؟گفتم اصلا خوشم نمیاد.

_منم میام.

اومد نزدیکتر وگفت:نمیشه....زود برمیگردم.

_قول بده؟

ماهان_قول میدم.دیگه گریه نکن.

گریه نکردم....ازم دور شد وکتشو برداشت.

ماهان_بریم که دیر میشه.

رفتیم بیرون ساختمون....بچه ها همه آماده بودن....همه لباس شخصی پوشیده بودن تا کمتر جلب توجه کنن!...

تا اینکه رییس اومد....

رییس_نمیخواه شما بیاین فرودگاه....مهدیس قبول کرد...اما من دوباره گریه گرفتم، احساس میکردم دوباره دارم تنها

میشم....مثل وقتی که بابا رفت...نمیدونم چرا اینقدر به این گروه وابسته شدم!!!مثل بچه هاشدم!

ماهان_باز که داری گریه میکنی؟!تمومش کن فریبا...دمه رفتن!

_مراقب خودت باش.

ماهان_هستم.توهم مواظب خودت باش...چشم منو دور نبینی بشینی گریه کنی؟!

سرمو تگون دادم....لبخند زد ورفت سمت ماشین....رییس اومد به طرفم...

نیایش

رفتم به طرف فریبا که داشت گریه میکرد....این دختر آخرشم شبیه ما نشد!!

_نگران نباش...ماهان وسالم برمیگردونم پس دیگه گریه نکن...آبروی گروهمونو بردی.

انگار خیالش راحت شد...اشکاشو پاک کرد ویک نفس عمیق کشید وگفت:

فریبا_بله رییس

لبخند زدمو رفتم سمت مهدیس....

_کارایی که گفتم یادت نره....خداحافظ

بهم نگاه کرد وگفت

مهدیس_بله رییس.مراقب خودتون باشین.

سرمو تکنون دادم ورفتم به طرف ماشین....

جلوی فرودگاه..ماشین وایستاد....

_یکی یکی پیاده میشیم و جدا از هم میریم.

همه باهم_بله رییس

_گلاله وماهان باهم برین.

دوتاشون پیاده شدن وچمدوناشونو برداشتن ورفتن....

چند دقیقه گذشت...

_بردیا وکیتلن نوبت شما دوتاست.

اوناهم پیاده شدن....چند دقیقه بعد من وفرناز پیاده شدیم ...به راننده گفتم برگرده پایگاه....

قبل از ورود به فرودگاه برگشتم ودوباره یه نگاه برای آخرین بار به پشت سرم انداختم....شاید دیگه هیچوقت برنگردم...خداحافظ نیایش.

5روز بعد

_سپیده مطمئنی این بمبایی که آوردی خوب کار میکنن؟

سپیده_بله خیالتون راحت باشه...اینا بهتری وبروزترین بمبایی هستن که ساخته شدن...از راه دور فعال میشن...فقط پنج تاشون میتونه کل ساختمونو بیاره پایین...تضمین میکنم.

_خوبه....پس فردا جلسه برگزار میشه...ما فردا میریم به اونجا...شما میرید وبمب هارو جاسازی میکنین...منم میرم رسیدنم واطلاع بدم به رییس بزرگ...بعد از جاسازی همتون برمیگردید اینجا منم میام....سپیده نمیداد چون ممکنه شناسایی بشه ،پس همینجا منتظرمون میمونه.

گلاله_اگر گشتنمون چی؟

بردیا_بمبارو پیدا میکنن!

_اون با من ،نگران نباشید،برید استراحت کنید.

قبول کردن.

فردا حاضر شدیم وبه ساختمان اصلی رفتیم....ساختمونی که روبروی یک اسکله بود....

جلوی در ورودی منو گذاشتن عبور کنم، اما بقیه رو نگه داشتن تا بگردنشون.... حالا چیکار کنیم؟... باید یکاری بکنم.. قبل از اینکه همه چیز خراب بشه.

رومو کردم به طرف مسئولشون و گفتم:

_چطور جرأت میکنی افراد منو بگردی؟

مسئول_خیلی متاسفم اما این دستور رییس بزرگه.

با صدای بلند گفتم:_از جونت سیر شدی؟؟

همون موقع جیمز رسید و گفت:

جیمز_چه خبر شده؟

_این مسخره بازی یا چیه؟

یک نگاه به دست چپم انداخت.... حلقمو ندید.... لبخند زد و گفت

جیمز_ولشون کنین.

خطر از بیخ گوشمون گذشت!..... همه نفسشونو فوت کردن.

به من اشاره کرد که پشت سرش برم.... منم به بچه ها اشاره کردم که برن و خودمم پشت سرش راه افتادم...

جیمز_رییس خیلی وقته منتظرته.... بالاخره از شر اون مزاحم راحت شدی؟

_آره. طبق دستور عمل کردم.

جیمز_خوبه. حذفش کردی یا طلاق گرفتی؟

_حذف کردنش دردسر داشت طلاق بهتر بود.

جیمز سرشو تکیه داد و گفت_تو همیشه بهترین راهو انتخاب میکنی!

چیزی نگفتم.... وارد اتاق رییس بزرگ شد.... منم رفتم داخل...

رییس بزرگ_اوه لیندا.... چه خوب شد اومدی. چرا اینقدر دیر؟؟ نمیدونی سر من شلوغه؟ باید زودتر میومدی.

_متاسفم رییس. کارام تو ایران طول کشید.

رییس بزرگ_همین که اومدی خوبه. حتما خسته شدی با افرادت برو و استراحت کن.

_بله رییس.

از جام بلند شدم. از اتاق او مدم بیرون...

گوشی تو گوشم رو فعال کردم... بمب شماره یک جاسازی شد؟... ماهان جواب داد: بله... شماره دو؟... بردیا: بله... شماره سه؟... گلاله: بله... شماره چهار؟... کیتلن: بله... شماره پنج؟... فرناز: بله رییس.

شب سرمیز شام

_فردا منم تو جلسه حضور پیدا میکنم.

همه سرشونو بالا آوردن وبه من نگاه کردن... ادامه دادم:

_اگر تونستم قبل از انفجار خارج میشم... شما به من کاری نداشته باشین وطبق برنامه عمل کنید.

گلاله_حضورتون چه ضرورتی داره؟ خطرناکه.

کیتلن_اگر نتونستین خارج بشین چی؟!؟

_ما باید ریسک کنیم... نبودن من شک برانگیزه... ممکنه همه چیزو خراب کنه... بهتره تو جلسه باشم... مهمترین چیز نابودیه... به هر قیمتی.

ماهان_نه به هر قیمتی.

با تعجب بهش نگاه کردم....

_روی حرف من حرف میزنی؟؟

ماهان_قرار ما این نبود!

_قرارو من تعیین میکنم. پس قبل از اینکه عصبانی بشم، تمومش کن.

ماهان_پس منم تو ساختمون میمونم وبا شما خارج میشم.

دوباره به غدام نگاه کردم و گفتم: تو اینکارو نمیکنی، چون من همچین اجازه ای و بهت نمیدم.

ماهان_من تو ساختمون میمونم.

داد زدم: میخوای بمیری؟

گلاله_منم میمونم.

فرناز_منم میمونم.

بردیا_منم میمونم.

کیتلن_منم میمونم، اگر قراره کسی بمیره بهتره همه باهم بمیریم.

با ناباوری گفتم: _چطور جرأت میکنید؟

ماهان_متأسفیم رییس، اما..... ما نمیخوایم شمارو از دست بدیم.

بلند شد...رفت تو اتاق!!!...پشت سرش بقیه هم بلند شدن و رفتن.....من موندمو سپیده.....

_دیدي سپیده چطوری از دستور من سرپیچی کردن؟! زده به سرشون

سپیده_اونا نگرانتون، شما هم دارین زیاد سخت گیری میکنین...میتونین با رییس بزرگ تماس بگیرین وبگین کمی دیرتر به جلسه میرسین، اینجوری شک هم نمیکن، تازه اگر مشکوک بشن دیگه دیر شده.

سرمو با دستام گرفتم....

_من جز این هدف چیزی ندارم که براش بجنگم.

سپیده_شما هنوز افراد گروهتونو دارین، اونا هرکاری براتون میکنن.... تو تصمیمتون تجدید نظر کنید.

یک نفس عمیق کشیدم....باید یکم فکر میکردم....ذهنم کاملاً بهم ریخته....

بعد از نابودی سازمان من چیکار کنم؟!...مهم نیست...فعلاً نابودی سازمان در رده ی اوله....

صبح از اتاقم اومدم بیرون....همه دمه در اتاق منتظر من بودن....انگار منتظر شنیدن تصمیم بودن.....

_باشه....اینبارو شما بردین....من تو جلسه شرکت نمیکنم.

همه خوشحال شدن.

_هر کدوم یک قسمت ساختمان قرار بگیرید....مکان بمب هارو مشخص کنید ومنتظر بمونید...با خودتون بمب دستی ببرید وروی کمترین زمان ممکن تنظیم کنید....احیاناً اگر هرکدوم از بمب ها منفجر نشد....اونا رو جایگزین کنید.

بله رییس.

_خوبه.برید آماده بشین، باید حرکت کنیم.

.....

جلسه شروع شده...دیگه دارم به هدفم میرسم....بالاخره....بعد از چند سال...تمام تلاشام داره به نتیجه میرسه....احساس خوبیه.

الان تو اسکله ی روبروی ساختمونم....ساختمون دقیقاً پشت سرمه با فاصله ی چند کیلومتری....روبروم آبه....آرومم....خیلی آروم...

بهش نگاه کردم.....

جیمز_بهم التماس کن تا نکشمت...یا...

_امکان نداره.....من هیچ وقت به آدم کثیفی مثل تو التماس نمیکنم....تو هم باید میمردی.

جیمز_خودت خواستی....

احساس درد شدیدی تو پهلوم کردم.....نمیدونم تیر به کجام خورد.....فقط میدونم دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشت.....روی زمین افتادم.....جیمز با اسلحه روبروم وایستاده بود.....میخواست تیر بعدی رو به سرم بزنه امایکی از پشت بهش شلیک کرد...که عقب و جلو رفت.....نتونست تعادلشو حفظ کنه وافتاد توی آب.....اینم از جیمز...چشمام داشت کم کم بسته میشد.....ساختمونو میدیدم که داشت توی آتیش میسوخت.....لبخند زدم.....بالاخره به هدفم رسیدم.....من دارم میام بابا.....چشمام بسته شد.....فقط صدای مبهم ماهان ومیشنیدم که داشت صدام میکرد.....وچند لحظه بعد دیگه هیچی

فریبا

_مهدیس به نظرت الان همه چیز تموم شده؟؟

مهدیس با نگرانی طول اتاق وراه میرفت....این خونه رو تازه خریده بودیم.....اعظم خانومم پیش ما بود.....بقیه هم مهدیس سهمشونو داده بود.....بعضیا رفتن دنبال زندگیشون...بعضیا هم تو کارخونه کار میکنن.....من ومهدیسم میریم اونجا...الان چند روزی میشه....رییس اینجوری خواسته.

مهدیس_نمیدونم چرا تماس نگرفتن!!!!

_نکنه اتفاقی افتاده؟

مهدیس در حالیکه دوباره سعی داشت باهاشون تماس بگیره گفت:

مهدیس_چرا جواب گوشیاشونو نمیدن؟!اوه.....دیگه دارم دیوانه میشم.

چند ثانیه بعد صدای گوشیم از تو هال بلند شد.....بدو کردم ورش داشتم.....اسم ماهان روش نوشته شده بود!

دادزدم:ماهانه

مهدیس سریع اومد داخل هال.....تماسو جواب دادم.

_سلام ماهان.خوبی؟

.....
_منم خوبم.سازمان چی شد؟

.....
_بالاخره نابود شد؟خدارو شکر.....پس بالاخره تمام شد.

مهدیسم یک نفس راحت کشید.

_پس چرا تماش نگرفتین؟

.....
_چیزی شده؟برای کسی اتفاقی افتاده؟

مهدیس نگران بهم نگاه میکرد!

.....
_ماهان درست بگو چی شده؟

.....
_چی؟بیمارستان؟کی تیر خورده؟

.....
_رییس!!خدای من.حالش چگونه؟

.....
_باشه.خدافظ.

مهدیس_چی شد؟رییس تیر خورده؟حالش چگونه؟چجوری این اتفاق افتاده آخه؟

اشکام خودشون میریختن پایین!!!

مهدیس_فریبا...حرف بزن ببینم چی شده؟

_رییس تیر خورده....حالش خوب نیست....بیمارستانه.

مهدیس داد زد_پس اون 6نفر اونجا چه غلطی میکردن؟ها؟

_مهدیس آروم باش.اعظم خانوم میشه یک لیوان آب بیارین؟

اعظم خانوم_الان میارم دخترم.

مهدیس_حاضر باش....با پرواز بعدی میریم آمریکا.

اعظم خانوم لیوان آبو بهش داد...یکم آرومتر شد.

_در حال حاضر رفتن ما به اونجا حال رییسو خوب نمیکنه.

با تعجب بهم نگاه کرد که حرفمو ادامه دادم...

_اما رفتن یکی دیگه ممکنه حالشو خوب کنه.

سرشو تکیه داد....انگار اونم با من موافقه....دیگه زمانش رسیده همه چیز روشن بشه.

مهدیس_پاشو الان بریم پیشش.

_الان شبه. فردا صبح میریم.

کلافه پاشد و رفت داخل اتاقش!!

مهدیس_فریبا چیکار میکنی؟ بدو دیگه....

_اومدم...تو برو تو ماشین تا من پیام..... شنیدم بلند گفت.. اه... و رفت بیرون....خوب چیکار کنم دیر از خواب بلند

شدم....یکم صبر نداره این دختر...بالاخره حاضر شدم و رفتم سوار ماشین شدم...

مهدیس در حالیکه ماشین و روشن میکرد...

مهدیس_عجبه بالاخره تشریف آوردین...میزداشتی شب میرفتیم.

_خیلی خب ببخشید، دیشب خوب نخوابیدم.

مهدیس_منم اصلا خوابم نبرد، نگران ریسم.

_حالا خورشونو بلد هستی اینقدر عجله داری؟

مهدیس_مگه چیزی هم وجود داره که من بلد نباشم؟!

_این یکی رو قبول دارم....حالا میخوای جواب آقای معتمدو چی بدی امروزو پیچوندی؟

مهدیس_ولش کن اون بچه پررو. حیف که برادر رییس وگرنه درسی بهش میدادم تا دیگه اینقدر دستور نده. امروزم

دلمون نخواست به بریم، حرفیم زد خودم جوابشو میدم.

_خود دانی.

مهدیس_ایناهاش رسیدیم.

_از بیرون که خیلی باحاله.

مهدیس_جای این حرفا بیا بریم باهاش حرف بزنیم..من میخوام زودتر برم پیش رییس.

_باشه بریم.....فقط امیدوارم کتک نخوریم.

بهم چپ چپ نگاه کرد و پیاده شد.....منم پیاده شدم.....زنگ درو زد.....

کسی باز نکرد!!!

_شاید نیست؟

مهدیس_آی کیو،ماشین به این بزرگی رو نمیبینی؟

_...راست میگی،همون ماشینه که رییس یروز باهاش اومد پایگاه!!..... پس چرا باز نمیکنه؟

مهدیس_حتما نمیخواه باز کنه.

_خب پس میریم یوقت دیگه میایم که باز کنه.

برگشتم به طرف ماشین که دیدم مهدیس نمیداد.....برگشتم....

_!!!!اون بالا چیکار میکنی؟ بیا پایین الان میان میبرنمون زندان!! مهدیس...پیس پیس...بیا پایین.

دیدم بدون توجه به پرپر زدن من از بالای دیوار پرید داخل حیاط!!!!.....چند دقیقه بعد هم اومد در حیاط و برام باز کرد و خودش رفت داخل!!!!.....نفسمو فوت کردم.....مثل اینکه باید یسربه زندان بزنیم!...یک نگاه به چپ و راست کردم،وقتی مطمئن شدم کسی تو کوچه نیست،رفتم داخل.....خدایا خودت به جوونیمون رحم کن.....آمین

دیدم مهدیس رفته دمه در ورودی.....منم بدو رفتم پشتش قایم شدم.....مهدیس چند ضربه به در زد.....چند دقیقه بعد.....یک آقایی درو باز کرد.....پس ایشون آقای پارسا هستن.....ایول به سلیقه رییس.....به چشم برادری خیلی خوب بودا....فقط اعصاب نداشت!نگار میخواست سرمونو بکنه بده دستمون!!!!.....

سپهر_میدونید میتونم از تون شکایت کنم؟؟وقتی درو باز نمیکنم یعنی نمیخوام ببینمتون!!از خونه ی من برین بیرون.

مهدیس_ولی ما میخوایم باهاتون حرف بزنیم،برامون نظر شما اهمیتی نداره.

سپهر با تعجب بهمون نگاه کرد.....نه مثل اینکه خودم باید درستش کنم این مهدیس اعصاب درست نداره دو تا مونو بدبخت میکنه....

_عذر میخوام....ما از افراد رییس هستیم.

سپهر_رییس؟

(چقدرم که تو درستش کردی واقعا!!!) یک دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم چجوری جمعش کنم!..

_بله همسرتون.....خانم نیایش معتمد.

ناراحت شد.....از کنار در رفت کنار.....من رفتم داخل ومهدیسم پشت سرم اومد داخل.

سپهر روی مبل نشست یک پاشو انداخت روی اونیکی خیلی جدی گفت:

سپهر_من وخانم معتمد داریم ازهم جدا میشیم ،اگرم با ایشون کار دارین با وکیلشون تماس بگیرین.

_میدونم.

سپهر با تعجب_یس اینجا چیکار میکنین؟

مهدیس_ما همه چیزو میدونیم،این شما هستین که خیلی چیزا رونمیدونید.

سپهر از جاش بلند شدو به طرف تلفن رفت...اونو برداشت وگفت:

سپهر_هرچیزی که قراربوده بدونم خودش بهم گفته.شماهم یا خودتون میرین یا زنگ میزنم به پلیس.

داشت شماره میگرفت که به طرفش رفتم وبا انگشتم تلفن وقطع کردمبهم نگاه کرد...

_فقط چند دقیقه....چند دقیقه به حرف من گوش کنید...بعد اگر بخواین ما میریم ودیگه هم مزاحمتون

نمیشیم.خواهش میکنم....بخاطر همسرتون

سپهر نفسشو فوت کرد وگوشیو گذاشت سر جاشبرگشت روی مبل نشستمنتظر بهم نگاه کرد وگفت:

سپهر_فقط چند لحظه،بعدش از اینجا میرین.

سرمو تکون دادم.....

_نیایش هیچوقت بهتون خیانت نکرده.

سپهر_یس اون مردی که میرسوندش خونه کی بود؟

_اون مرد..... همسر منه....یکی از افراد رییس.

یکم جا خورداما..... دوباره به حالت اولش برگشت وگفت:

سپهر_اینو خودش بهم گفت.فکر میکنید حرف خودشو باور میکنم یا حرف شمارو؟؟بهتره برین.

_اون مجبور بود اینو بگه،....بخاطر خود شما.

سپهر_ کی مجبورش کرده بود؟ چرا مجبور بود چنین دروغی بگه؟

_چون میخواست بره.... چون شما اگر میفهمیدید نمیداشتین بره.

سپهر_ چرا باید میرفت؟

_تا حالا از خودتون پرسیدین چرا نیایش بعد از کشته شدن پدرش ناپدید شد؟

سپهر_ فکر نمیکنم بهم ربطی داشته باشه! اون اونروز کلاس بود.

_کلاس اونروز نیایش تشکیل نشد واون مجبور شد برگرده خونه.

سپهر باتعجب بهم نگاه کرد....

منتظر بود.... دیگه عصبانی نبود.... ساکت بود

_ماشینش خراب میشه... برای همین با شما تماس میگیره اما شما جواب نمیدین واون بدون ماشین برمیگرده خونه.... تو خونه فقط پدرش بوده.... که خیلیم ترسیده بوده.... پدرش رازی رو به نیایش میگه که همین راز باعث مرگش میشه.... اما اتفاق وحشتناکی که میوفته و باعث ناپدید شدن اون میشه... دیدن کشته شدن پدرش جلوی چشماشه....

سپهر_ این امکان نداره....

_چرا داره.... نیایش همه چیزو میبینه.... از توی کمد اتاق پدرش.... قاتلای پدرشو.... چطوری کشته شدنشو.... جسدشو.... همه رو میبینه.... پس تصمیم میگیره انتقام بگیره.... از اونا.... از خودش.... از همه.... پس میره دنبال هدفش... دنبال انتقامش....

همه چیزو براش تعریف کردم.... تمام چیزایی که از زبون خود رییس شنیده بودم.... تمام زجرها و سختی هایی که تو این چند سال کشیده.... همه رو گفتم.... اونم فقط گوش کرد....

خیلی ناراحت شده بود.... خیلی...

_این بود تمام اتفاقاتی که برای نیایش افتاده و دلایلش برای دروغ گفتن به شما و ترک کردنتون، حالا فهمیدین چرا مجبور بود؟

سپهر_ الان نیایش کجاست؟

من و مهدیس بهم نگاه کردیم.... اما هیچکدوم حرفی نزدیم که دوباره با صدای بلند تر گفت:

سپهر_ بهتون میگم الان زن من کجاست؟

مهدیس_ اون.... اون.... اون....

_سازمانو نابود کرد.

سپهر_اون سازمان لعنتی برام مهم نیست، خودش کجاست؟ چرا خودش نیومد اینجا؟ حالا که همه چیز تموم شده؟ هان؟

مهدیس_آخهنمیتونست بیاد.

سپهر_چرا نمیتونست بیاد.

_ما اومدیم دنبال شما که ...بیریمتون پیشش.

مهدیس_رییس.....تیرخورده.... الانم تو یکی از بیمارستانای آمریکاست.

سپهر با نگرانی_حالش چگونه؟

سرمو انداختم پایین وگفتم_زیاد خوب نیست.

سپهر سریع بلند شدو وسایلش و جمع کرد.....

مهدیس برای شب 3تا بلیط گرفتمنم با ماهان تماس گرفتم وگفتم که داریم میریم اونجا.....مخالفتی نکرد....

بیمارستان آمریکا

سپهر_کجاست؟ نیایش کجاست؟

ماهان_آروم باشید.... تیرو خارج کردن....شانس آورده...الان حالش خوبه فقط بیهوشه....باید صبر کنیم بهوش بیاد.

سپهر کلافه روی صندلی نشست....پرستار ماهانو صدا کرد ویک پلاستیک بهش داد وگفت اینا وسایلی بیمار تونه.

ماهان یک نگاه به من کرد....به سپهر اشاره کردم....اونم رفت به طرف سپهر وپلاستیک و بهش داد....دوباره اومد به سمتم.

_ماهان برو یکم استراحت کن.خسته شدی

لبخند زد وگفت:

ماهان_دعا کن حال رییس خوب بشه،هممون یک استراحت اساسی بکنیم بعد از چند سال.

_خداکنه.

مهدیس اومد به طرفمونو با لبخند گفت:

مهدیس_میگما....سازمان که نابود شد....جریان شکایت داداش فریبا هم که منتفی شد..کی میخوان برید طلاق بگیرید شما دوتا پرروها؟؟

چپ چپ بهش نگاه کردم....که ماهان گفت:

ماهان_جنابعالی بجای اینکه به فکر طلاق مادونفر باشی به فکر یه مراسم درست و حسابی باش که بریم سرخونه زندگیمون.

مهدیس_ج_____ان؟؟روزی که گفتم برین عقد کنید که میخواستین سرمو از تنم جدا کنید حالا بهم میگین برم به فکر مراسم باشم؟؟ سنگ پای قزوینو یه جا قورت دادین!!!

ماهان خندید....منم لبخند زدم....راست میگفت بیچاره.(میگم فریبا؟؟)بله؟ باز چی شده؟(میگم حالا که میخوان برین سرخونه زندگیتون علی الحساب مهریتو بگیر.ها؟)ای بابا...تو چه گیری دادی به مهریه من!!! چی به تو میماسه آخه....دست از سر کچل ما بردار...اصلا من میبخوام همشو ببخشم....وجدانم وجدانای قدیم!!(شوهر ذلیل بدبخت)خودتی.(وجدانا شوهر ندارن!!محض اطلاع)ایش،از دست تو

نیایش

سرم درد میکنه...یکی داره صدام میکنه....خارجی حرف میزنه....ای بابا این دنیام با اینا طرفیم!!!!چشمامو باز کنم ببینم دقیقا تو کدوم طبقه ی جهنمم؟؟!...آروم چشمام و باز کردم....اینجا چقدر شبیه دنیاست!!!!این خانمه هم آدمیزاده....با تعجب چشمو باز کردم....ای بابا اینجا که بیمارستانه....مثل اینکه این عزرائیل فعلا نمیخواه بیاد سراغمون....چقدرم این پرستاره حرف میزنه!

پرستار_آر یو اکی؟

_آره بابا...اکی..اکی..برو پی کارت.

لبخند زد و یکم با سرمم ور رفتبالاخره رفت بیرون.....آی سرم....انگار یه وزنه گذاشتن توش....بالشتمو صاف کردم خودمو کشیدم بالا و روی تخت نشستم....داشتم به دورو بر نگاه میکردم و به صحنه های آخر فکر میکردم....جیمز....اسلحه....آب... ..ماهان.....

یکدفعه در باز شد!....همه چیز از یادم رفت....فقط به اون نفری که دمه در بود نگاه میکردم....اونم بهم نگاه میکرد....اینجا چیکار میکرد؟!....چه اهمیتی داره...مهم اینه که الان اینجاست....همینجوری داشتم بهش نگاه میکردم....نگاهشو ازم گرفت....رفت سمت پنجره....بازش کرد....اومد طرف تختم....کنارم نشست.

سپهر_خوبی؟

همین یک کلمه کافی بود تا بزنم زیر گریه....انگار منتظر همین تلنگر بودم.....اشکام خودشون میریختن پایین....نمیتونستم کنترلشون کنم....انگار احساسم دوباره برگشته....دیگه نقاب ندارم.....

سپهر که دید دارم گریه میکنم....هول کرده بود....

سپهر_چی شد عزیزم؟ درد داری؟ میخوای بگم دکتر بیاد؟ آره؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم....که دستاشو انداخت دورم...سرمو گذاشتم روی شونش وهمینجوری اشک ها میریختن!!!!

_سپهر....

سپهر_جانم؟

_منو میبخشی؟ بخاطر تمام اون چهارسال؟ بخاطر دروغم؟

سپهر_مگه بهت نگفتم دیگه اینو نگو؟ ها؟ دیگه همه چیز تموم شده....مهم اینه که الان با همیم.

سرمو بلند کردم و ازش فاصله گرفتم...

_سپهر باور کن من بهت خیا....

انگشتش و گذاشت روی لبام...

سپهر_هیس....خودم همه چیزو میدونم.

آروم شدم....خیالم راحت شد....دیگه نیازی نیست توضیح بدم...اون همه چیزو میدونه....حلقمو از توی جیبش درآورد و دوباره دستم کرد...

یک هفته بعد....

آخیش...امروز مرخص میشم....

چقدر اینجا سوت و کوره!!!...معلوم نیست اینا کجا رفتن؟!...دیروز سپیده اومد پیشم و ازم خدا حافظی کرد....برگشت پیش خانوادش...اما قول داد بیاد ایران و بهمون سر بزنه....

_سپهر اینجا چه خبره؟ بقیه کجان؟

سپهر_ به زور فرستادمشون برن ایران... تا حالاشم حسابی اذیت شده بودن.

_آره... خوب کاری کردی.... حالا ما کجا میریم؟

سپهر_ ماهم میریم ایران.... اما نه تهران.

_ نه تهران؟؟

سپهر_ میریم مشهد.

خندیدم و گفتم: حالا چرا مشهد؟

سپهر_ چون بابات دوست داشت بریم زیارت.... اول میخواستم بریم یه کشور دیگه... مثلاً سوریه یا ترکیه... اما میذاریم بعد از اینکه تو حالت بهتر بشه.

_ قول دادی.

سه هفته بعد

_ الو.. سلام فریبا. خوبی؟

فریبا_ علیک سلام... ای بابا.. پس شما کجایی. گفتن ماه عسل نه سال عسل.. کی میاین پس؟؟ ما دلمون تنگ شده... اینجایم تکراری شدن!

_ این چه طرز حرف زدن با ریسته؟ باز دوروز بالا سرت نبودم پسر خاله شدی؟ پیام بزنم حذف کنم؟

سپهر_ کیه؟

_ فریبای پررو

فریبا باخنده_ بیخیال رییس... بیا باهم رفیق باشیم. هان؟

_ روش فکر میکنم.... ولی قول نمیدم... فعلاً بگو ببینم اونجا چه خبرهست؟

فریبا_ وای رییس نمیدونی... ماهان گیر داده خونه بگیریم بریم سرخونه زندگیمون.

_ خوب قبول کن دیگه! چته؟

فریبا_ نوچ... گفتم تا من کنکور ندام عروسی بی عروسی.

_ حالا هی دست دست کن... پس فردا نیای بگی رییس بیا این ماهانو راضی کن بیاد منو بگیره ها! عمرا اگه پیام.

فریبا...رییس!!!خدا نکنه.

_خیله خب خدا نکنه...این که شد همش درباره خودتون...از بقیه چه خبر؟

فریبا...چند نفری جدیدا مشکوک میزنن...گرچه شواهدی در دست نیست اما حس شیشم وهفتم وهشتم همه باهم میگن یه خبرایی تو راهه.

_چه خبرایی؟

فریبا...ازرنگی؟همینجوری که نمیگم!

_فریبا...باز کتک لازم شدی.با زبون خوش بگو ببینم تا با تفنگ ازت حرف نکشیدم.

فریبا...باشه بابا...چرا تهدید میکنی...بیچاره سپهر چی میکشه؟!

_بله؟

فریبا...یعنی منظورم اینه که...به به...خوش به سعادتش.

_خب؟خبر؟

فریبا...آره داشتم میگفتم...این آقای بردیا وکیلتن خیلی مشکوک میزنن.

_راست میگی؟

فریبا...آره..همش میزنن تو سروکله هم...واز اونجاییکه شاعر میگه:اگر بامن نبودش هیچ میلی آخه لیلی چیکار به جام من داشت؟!!

شروع کردم به خندیدن..

_از دست تو با این خبر دادنت...خوبه خبر نگاری چیزی نشدی.

فریبا...بشکنه این دست، تازه آقای معتمد ومهدیسم خیلی مشکوکن...هی مهدیس میگه نره آقای معتمد میگه بدوش.

_نوید؟؟واقعا؟خبر دادنتم به درد عمت میخوره...خودم میام درست وحسابی ببینم اونجا چه خبره!

فریبا...باشه.حالاکی میانین شما ها؟من مهمونی وسوغاتی میخوام.

_تا چند روز دیگه برمیگردیم...برات یک کتاب دعا میارم...بخون بلکه آدم شی.

فریبا...بخشید خدا جونم...رییس جونم بجاش برام از اون انگشتر خوشگلا بیار که سنگ داره....عطرم دوست دارم.

_فریبا

فریبا_بله رییس

_بینم آخر خودتو به کشتن میدی یانه

فریبا_باشه بابا...خسیس...راستی دیروز تو رستوران تصادفا فرزادو دیدم...

چند لحظه ساکت شد!!!منم ساکت موندم...

فریبا_معتادشده بود...میگفت شاهین مجبورش کرده خونه رو بفروشه و پولشو بهش بده!!!!...من که کاری باهاش نداشتم...برا مهم نبودهونیست اما....ماهان اصرار داره ببرش مرکز ترک اعتیاد!!

_تو وماهان خودتون بهتر میدونید چی کار کنید.

فریبا_برام دعا کن.خداحافظ

_مرقب خودت باش.خداحافظ.

سپهر_چی میگفت دو ساعت؟

_میگفت بردیا و کیتلن مشکوک میزنن.

سپهر_باخنده_خوبه دیگه...پس یه عروسی افتادیم.

دستامو بهم زدمو گفتم:آخی...چقدرم بهم میان...ولی فکر کنم آخر کیتلن از دست بردیا فرار کنه!! تازه درباره مهدیس ونویدم یه چیزایی میگفت....کی برمیگردیم؟

سپهر_یک ماه دیگه.

_چی؟نخیر.همین فردا..

سپهر_نه حرف من نه حرف تو یک هفته دیگه.

_گرچه خیلی دیره!ولی از اونجاییکه من آدم خیلی منطقی هستم...قبوله.

یک هفته بعد

سپهر در تاکسی و باز کرد....پیاده شدم...چمدونا رو آورد پایین...

پول تاکسیو حساب کرد....اومد به طرفمو گفت

سپهر_اینم خونه....بفرمایید

لبخند زد و پشت سرش به طرف در حیاط حرکت کردم....

_سپهر...هیچ معلوم هست پنج دقیقه داری چیکار میکنی؟

سپهر_آخ آخ نیایش....فکر کنم کلیدارو تو چمدون گذاشتم!حالا چیکار کنیم؟

_میخواهی من از دیوار برم بالا درو باز کنم؟

سپهر_بله.جنابعالی که تجربت زیاده...جلوی در و همسایه!!نمیخواه.

کیفمو از روی دوشم پایین آوردم....رفتم کنارش و گفتم

_گرچه دلم خیلی برای بالا رفتن از دیوار تنگ شده...اما حیف با یک بچه که نمیشه بالا رفت!

به سمت در رفتمو کلید خودمو از تو کیفم در آوردم....سپهر که اصلا حواسش نبود داشت نصیحتم میکرد

سپهر_آره...منکه هزاربار بهت گفتم کار درستی نیست چه با بچه چه بی.....چی؟باچی؟

درو باز کردم و رفتم داخل حیاطبدو کرد اومد جلومو با تردید پرسید

سپهر_نیایش....تو الان چی گفتی؟؟با چی نمیشه بالا رفت؟؟با ب..چه؟

_بلهبا بچه....میدونم جنابعالی خودت هنوز بچه ای....اما خب کار من سخت تر میشه...مجبورم دوتا بچه رو باهم بزرگ کنم.

توی شک گذاشتمش و با خنده به طرف در ورودی حرکت کردم....فقط صدای خوشحالشو شنیدم که بلند گفت

سپهر_من قول میدم بچه خوبی باشم.

شش ماه بعد

توی اتاق داشتم لباسامو مرتب میکردم...سپهرم تو آشپزخونه باز داشت سرو صدا میکرد....اصلا نمیداشت برم تو

آشپزخونه...این شیش ماه کچل کرده بود منو ...نصف ظرفامونو روونه سطل زباله کرد....از همونجا داد زد...

سپهر_نیایش امروز یک مسئله ی جالب اتفاق افتاد.

_چی شد مگه؟

سپهر_ایلیا اومد پیشم.

_خب این کجاش جالبه؟

خندیدوگفت

سپهر_میگفت اومده کارخونه دیدن نوید که یک دختر با یعالمه پرونده خورده بهش....

_نه داره جالب میشه...خب؟

سپهر_میگفت بجای اینکه من شاکی باشم...اون یقه منو گرفته بود.

_زدم زیر خنده....صد در صد گلاله بوده.

سپهر_آره با توجه به نشونیایی که میگفت منم حدس زدم گلاله رو میگه...میگفت از نیایش دربارش بپرس....مثل اینکه گلوش گیر کرده بود!

_آخ...بیچاره ایلیا...خدا بیامرزش....براش آرزوی سلامتی میکنم.

سپهر_باخنده_منم همینطور.یادته روزی که درباره تو ازش پرسیدم،گفت اگه جونتو دوست داری بیخیالش شو....
ایندفه من خندیدمو گفتم:آره

سپهر_امروز منم به ایلیا گفتم اگه جونتو دوست داری بیخیالش شو.

داشتیم میخندیدم که تلفنم زنگ زد.....فریبا بود.... جواب دادم....

فریبا_سلام مامان نیایش

_سلام فریبا.چطوری؟

فریبا_من خوبم....بقیه هم خوبن....رییس کوچولوی شیش ماهه ما چه طوره؟

خندیدمو گفتم:اونم خوبه....چه خبر شده بازسر ظهر زنگ زدی؟

فریبا_هیچی...زنگ زدم بگم قراره عروسی بیوفتین.

_عروسی تو وماهان؟

فریبا_آره دیگه...البته بردیا وکیتلنم خودشونو چسبوندن به ما.

_ حالا نمیتونستین بذارین من از این قیافه در پیام بعد عروسی بگیرین شماها؟؟

فریبا_کیفش به اینه که تو عروسی تپل مپل باشی... تازه آقای معتمد داره مخ مهدیسو میزنه اونا هم زودتر عروسی بگیرن.

_من میدونمو همتون.... صبر کنید دستم بهتون برسه فقط.

فریبا_به ماچه خب؟! به رییس کوچولو بگو یکم زودتر بیادش... قربونش بره خالش.

_فریبا...

فریبا_باشه بابا، ما مخلص شما هم هستیم.... سلام برسون ... خداافظ

کلا خورد تو پرم... نامردا..... داشتیم حرص میخوردم که صدای سپهر واز پشت سرم شنیدم....

سپهر_کی بود زنگ زد؟

ناراحت برگشتم به طرفشو گفتم

_فریبا بود.

سپهر_چی میگفت که ناراحت کرده؟

_نامردا میخوان عروسی بگیرن! همشون باهم!

سپهر_خب اینکه خیلی خوبه!!!

اشاره به خودم کردم و گفتم

_آخه یه نگاه به من بنداز... شدم مثل توپ!!

لبخند زد و گفت:

سپهر_هر جوریم که باشی برای من همون نیایش کوچولوی لجاز هستی.

با این حرفش نمیدونم چرا یاد یه حرف بابا افتادم { اگه صدسالتم بشه برای من همون نیایش کوچولوی لپ قرمزی هستی. }

لبخند زد و رفتم به طرفش.... سرمو گذاشتم روی سینش و گفتم:

_کدوم ماست فروشی میگه ماست من ترشه؟؟

خندید و گفت:

سپهر_خوب آخه ماست من همیشه شیرینه.

هفت سال بعد

داشتم میز ناهار و میچیدم که صدای آیفون بلند شد....رفتم طرفش و برش داشتم.

_سلام خانوم کریمی، بفرمایین داخل

خانم کریمی_ خیلی ممنون، از شما زیاد به مارسیده ..چند لحظه بیاین دمه در.

سپهر از اتاق اومد بیرونو گفت:

سپهر_ کی بود؟

_خانم کریمی، چند لحظه میرم دمه در، میزو چیدم، یسنا رو صدا کن بیاد سرمیز.

سپهر با تعجب _باشه، تو برو ببین چی شده!

رفتم دمه در... در حیاط و باز کردم....خانم کریمی با آرش پسرش دمه در بود که یه دستمالو گرفته بود جلوی صورتش.

_سلام، خانوم کریمی، بفرمایید داخل.

خانم کریمی_چه سلامی خانم پارسا، ببینید دخترتون با پسر من چیکار کرده؟

_یسنا؟ چیکار کرده؟

خانم کریمی_ببینید...نیم ساعته داره از بینیش خون میره...تمام لباساشم خاکی شده...زانوی شلوارشم پاره شده!!!!...

_خب چه ربطی به یسنا داره؟

خانم کریمی_خوب این بلاهارو دختر شما سر پسر من درآورده! درسته پسر من شیطونه و یک حرفی زده ولی دلیل

نمیشه دخترتون این بلاهارو سرش بیاره میشه؟

_بله حق با شماست، اما آخه آرش که هیکلش دو برابر یسناست؟!

خانم کریمی_بله خودمم میدونم! واقعنم نمیدونم پسرمن با این هیکل چجوری از دختر شما کتک خورده؟؟ اما این کار

زشت دخترتون رو توجیح نمیکنه.

_شما درست میگوید. من حتما باهاش برخورد میکنم .

خانم کریمی_امیدوارم دیگه تکرار نشه. خدانگهدار

_خیالتون راحت باشه. خدانگهدار.

رفتم داخل خونه... سپهر ویسنا پشت میز نشسته بودن..... یسنا تا منو دید سرشو انداخت پایین... سپهر با تعجب یک نگاه به یسنا وبعد به من کردوگفت:

سپهر_ خانم کریمی چیکار داشتن؟

سرمیز نشستم و به یسنا نگاه کردم و گفتم

_میگفت یه دختر بد پسرشو کتک زده!

سپهر ریز ریز خندید... بهش یه چشم غره رفتمو به یسنا گفتم:

_این چه کار زشتی بوده که انجام دادی؟

یسنا_ بمنچه خب.... تقصیر خودش بود، همش میگفت من بزرگترم، قویترم، حرفه منه! بچه های دیگه روهم اذیت میکرد.

سرشو انداخت پایینو گفت: منم مجبور شدم یک کوچولو ادبش کنم.

_بعد از ظهر میریم ازش عذرخواهی میکنی.

یسنا_ من؟ از اون پسره بی ادب؟ عمرا. حاضرم تنبیه بشم.

_آخه دختر تو به کی رفتی؟

یسنا_ به خودت رفتم.

سپهر دوباره میخندید....

_کی گفته؟

یسنا_ خاله فریبا

_مگه دستم به این فریبا نرسه.

یسنا_ تازه عمو ماهان و خاله کیتلن و عمو بردیا و خاله مهدیس ودایی نویدم همینو گفتن.

_بسه دیگه. پاشو برو تو اتاق.

یسنا در حالیکه میرفت تو اتاقش غرغرمیکرد: همیشه به اینجاش که میرسه باید برم تو اتاقم!!!

_یسنا

یسنا_بله رییس،رفتم.

رومو کردم به سپهرو گفتم:

_چرا بهش میخندی؟اینجوری کار اشتباهشو دوباره تکرار میکنه!!

سپهر_خب عزیزم،راست میگه دیگه به خودت رفته.

پایان

بالاخره این رمان تموم شدخیلی ممنونم از همه دوستای خوبم که منو درطی این رمان همراهی کردن که اگه همراهیشون نبود نمیتونستم تمامش کنم.

ببخشین اگه خسته شدین،اگه بعضی جاها اونجوری نبود که شما انتظار داشتین...تمام مشکلاتو بذارید به پای بی تجربگی من